

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان رفاعی

مؤلف

مترجم

شماره قفسه

۷۴۷

دستا



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۶۶۶۶



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب درمیانِ وفا کی

مؤلف

۷۴۱

مترجم

حسن

شماره قفسه



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۱۲۲۲۴

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸

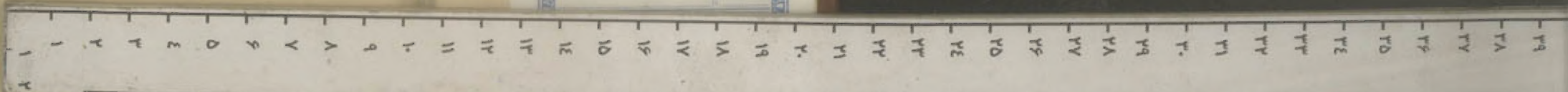
کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: اصول روانی

مؤلف:

۷۴۱ مترجم:

شماره قفسه: ۷۴۱ ~~۷۴۱~~ حسنا





کتابخانه مجلس شورای اسلامی



۷۷۵۲ / سند

۱۳۸۹

سند

وفاتی

ریاست وفاتی

۸۳۳۳۱

۱۳۸

۷۷۵۲



۷۹۱  
ق-۴

من نے  
دیوا فا

۱۹۹۹۹۱

من  
۷۴۷

بعض اوصاف فارسی



درمیدین



د وقت و تابش امام عسکری علیه السلام و حضرت محمد باقر علیه السلام  
 و حضرت علی بن ابراهیم علیه السلام و حضرت محمد باقر علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

مقام قرب که خواهی وطن کن کوی جهان  
 حجاب چهره جهان بود جان کن قفا جان  
 تو ما جان دوست سیدار بیجان می تحرم  
 اگر جان باید از سر نه سو دای جان  
 بقای سمدی جوی فاشو در فانی  
 چو همی قریبانی رضا شو حکم قربان  
 براه عشق فانی شو که کردی زنده سمد  
 کلام بل هم احیاء هست بقول بیان  
 تو مو ثوابل ما نمیشد کشیدستی  
 از این هستی که هستی بر کن پندار جان  
 بر زبان طبع تابگی مجوس سیمانه  
 عزیز نصیر کردی که گشتی بد و در جان  
 چو او در پس از کربان فدا و در سمر  
 بخندین سال پیش از ما نمود و داد و جان  
 سکنه چون تعلق داشت بر من شد  
 تعلق راه او ز ما غلط کرد و جان

در هر کس

در اول کر شدی فانی در آن بر خاستی  
 جواب آن ترالی کی رسیدی پو بر جان  
 ز سر عشق جهان بر نفسی چون ز خود خو  
 نشد که که از پایش بر آوردند پیکان  
 حسین نشسته چون فانی و محمد در انوار  
 که نشسته از جهان و سر نهاد و خرم بر جان  
 تو سیر از مکتوری از خوش و خود چینی  
 خلیل ساخود ساری گلستان بار و جان  
 چو کر کس تابگی بر سخنان چغنی مایل  
 همای کشور عشقی بهل غمت سخنان  
 پنهان بال و پر از قیدی پای پر  
 تو باز عالم جانی مکان کن دست سلطان  
 بی پای جسد کن سیر و بال شوق کن طیار  
 بخش او ز دجل بند و قید کفر و جان  
 دلی این راه بار کیت و کیت و جان  
 نشانی بانو میگویم که نفس جان کنی  
 بر اق عقل خواند که این ره را غلطی  
 برابر ز عرف عشق و بجا مان عقل نادان  
 در این ره پستار اند خاک سیر و شادان  
 که از مردی بجم بند و دست و پستان  
 بی انشواران که اگر مقصد همی جوی  
 بهر جا بازمانی جوشان پای ایشان



نشان پایشان واضح هزاره زاناری کم  
 که کرره را غلط کردی شدی ماده خندان  
 بی غولت در است نشسته در کجاست  
 بکش صمصام اخلاص و بکش یک پاره جولا  
 سندان هوس سپارد خار مخد دریا  
 جمال کعبه کر خدای تحمل کن سندان  
 چنان شو کم خیز و شرمگ در دای  
 که از لوح وجود خود ذراتی نفس مگان  
 پایا نه چو طی کردی و منزه لها بسرد  
 اسی در کشوری کا بنجا نباشد راه حدان  
 حقایق اسوی که چو پوستی در انعام  
 و قافرا شوی و انا چو چموی سپان  
 شرابم بیدق نوشی ز سرکش لم بگری  
 رهی از قد نفس و عبط آبی فیض رحمان  
 لغای او چنان شادان کند جاست که باو  
 نخواهی کلشن فردوس و وصل حور غلمان  
 حدی مختصر کفتم کرت تفصیل میاید  
 برود از سخن تا دلیل جوا جمال قران  
 رموز انعمم امر در کرد کشف از اش  
 که رایش روشنی بخشد رخ مهر خشان  
 ولی له اعظم صاحب ناموس پیغمبر  
 امام حجت قائم که شد شیراز اکران

شهر

شنشایی که اندر شرفه قصر حلال او  
 ندارد و هم انسانی مجال و راه طران  
 ز شک انداز باش که کوخی بر پشت قد  
 پس از چندین هزاران قرن بسد فزان  
 چو فراشان شاد و پیشکش از پی جنت  
 ببند منطقه ستوار کرده عطف دامان  
 قدر چون مهر و داران بر سر دیوار او  
 مبر او سوخ میکند نام و دیوان  
 فطیر مهر و مننه مانش جهان ابراهور  
 مثبت بر جانش کشید این سبب الوان  
 ز نور دیش ازانی شد بر صخره صفا  
 کند صخره بی سخره رخ لعل خشان  
 ز ابر و بش از رشی بر کستان لوط  
 ز در کش بسی طعنه صفای در غلطان  
 جهان را نیری ساطع خدا رحمتی قاطع  
 که بر غیب خدا ذاتی کرد و برهان  
 صبا کر خاصیت کرد فیض دست فیا نش  
 بجای خوشه از عر چون دماند لعل ویران  
 اگر نه تربیت کردی بزبدان لطفش  
 کشتی منفعت کفیفه هرگز هیچ زبدان  
 بخت محنت آمد سجایا و ابل و طبل  
 که فیض و مبدم شاداب و کشت

مکتوب خاتمه خرمای خنک

زندان  
بجایان

دلیل و حال  
بغیر از و در پیغمبر







فَا بَعَثَ كُرْدَ وَرِثَتِهِ <sup>بِهَت</sup> اَوَاوَنَد بَش را بَر ک مردم آزادی  
 عَظَا بَش دِش تَبَان مَاب سَر حَاجَان <sup>دندان</sup>  
 زَنَش مَلک ایران شَک نَسَبَت زَنَش <sup>تعب از دها</sup>  
 اَکَر بَاوَر نَداری کَن مَنَا شَا شَهر طَرَان <sup>سَر حَا کَرک یَا کَوَنَد</sup>  
 بَهر جَا کَندری یَا پِی دَو صَد لَان دِجَوَر <sup>العین</sup>  
 بَهر کُو بَکری پِی خَزَالَان خَز حَوان <sup>ن</sup>  
 عَبر اَکَر زَبحَان فِخْر آید دِجَن سَجی <sup>ن</sup>  
 زَبَان دِ کَلَام کَش فَا رَس کَ کَس قَدَر نَیَن <sup>ن</sup>  
 دِ عَای دِ دَلت شَه کُو کَ بَهر صَاحِبِ نَظَمی <sup>ن</sup>  
 اَلَا دِ خَسر وِی چَندان بُو دِ جَاوِید وِ نَیَن <sup>ن</sup>  
 دِ رَفت سَنایِش اِغْلَ حَضَر شَهر داری دِ رُوح <sup>در بَخت</sup> اَللّٰهِ فَدَا دِ مَجَادِی سَفر عِینَا مَیَن <sup>ن</sup>  
 شَاه بَیغَر وِ دِ قَرمَشت دِ دِین رَا <sup>ن</sup>  
 شَوکَت اِسلام شُد بَیغَر زِ عَرمَش <sup>ن</sup>  
 اَو دِ رَیغَد اَدَا بَخت کَ <sup>ن</sup> کَچ پَرَا کَت جَملَه رُوی زَین <sup>ن</sup>

بِسْمِ اللَّهِ

بَکَ کَهر دَاو دِ بَکَ بَدَرَه بَهر بَختِید <sup>ن</sup>  
 دِوَلت زُکُی بَهر دِ جَهر شَهر شَ <sup>ن</sup>  
 دِست دِوَلایت کَشیَد دِ اَسِن شَوَش <sup>ن</sup>  
 جَمل عَلائِی کِست بَیت بَکَر دَن <sup>ن</sup>  
 دِ رَحر مِی جَست رَه کَ حَاجِی بَارَش <sup>ن</sup>  
 بَر دِ رَان بَار کَاه عَعرَش حَمَال <sup>ن</sup>  
 کَر دِ مَجَدَر بَان عَقَد شَر یَا <sup>ن</sup>  
 اَحمَد مَانَا دُو بَارَه رَفت بَهر اَرج <sup>ن</sup>  
 دِست بَکَش بَندَه فَن زِ رُوی صَرا <sup>ن</sup>  
 خَواست زِ مَولای خُود بَیغَت <sup>ن</sup>  
 طَوَق دِ نَشان وِلَو اَکَر فِش پَرسِید <sup>ن</sup>  
 فَرَق نَمَانَد اَز سَفَال دِ رَئِیس رَا <sup>ن</sup>  
 دِوَاغ دِوَلَا سَوَخت جَیغَه دِ سَری رَا <sup>ن</sup>  
 دِست پَشتَانَد مَاج دِ کَاه دِ کَچِن رَا <sup>ن</sup>  
 جَمل دِ فَاو دِوَلای جَسل مَیَن رَا <sup>ن</sup>  
 مَیَن کَند اَز دِ حَوَل رُوح اَللّٰهِ مَیَن <sup>ن</sup>  
 سَایَه صَفت بَهر کَچَاک سُو دِ جَین <sup>ن</sup>  
 قَبِلَه عَالَم زِ قَبِلَه دِین رَا <sup>ن</sup>  
 سَجَدَه کَ خَوَش سَاحَت عَرمَش رَا <sup>ن</sup>  
 بَر دِ مَاز اَقَاب جَرج نَیَن رَا <sup>ن</sup>  
 حَکَم سَپَداری جُود مَیَن رَا <sup>ن</sup>  
 خَلعت غَفران رُوز بَار نَیَن رَا <sup>ن</sup>



کاویدن  
بمعجزه کوهن

شاه چنین چشم روزگار ندیده است  
کادی صد قرن اگر شود سپین را  
سال گذشته اگر بطوس و سنا  
نچه بزد و امن امام حسین را  
باش که سال دیگر بیژب و بطحا  
عزمش بند و برخش کوه زمین را  
همت دالا و فطرت ملکوتی  
یار چو آمد خدایگان حسین را  
شاهی و نیا د آخرت خدا خواست  
کرد نصیبش قضا هم آن دم این را  
ای ملک اینک قدر بخیر حکمت  
بسته رباب ملوک روی زمین را  
جرع نهاده است بد چس و بهلو  
واغ عبودیت نبات و بنین را  
داده زمین جا برای روز نوات  
در دل خود صد هزار گنج و نین را  
ملک تیغ رفیع و دولتی قیوم  
تیغ بدست نهاد و خواست این را  
این روحی جرج آس کردن و لا  
بهر خصیم تو حاضر است طمین را  
حاسد ملک ترا زبانه بخوار  
چونان ماله که چو به کیر عجمین را

کوه چو کوه

کوه چو سیما بذاضطراب بلند  
پند اگر در کف تو گرز زمین را  
خنجر فسیده تو خون بد اندیش  
نوشد از انسان که نشسته ملامتین را  
عاجب بارت کج و کرده رسیلی  
کردن خاقان درای و شار و کین را  
نخسته فرد شامیل تو بچمن برود  
مانی وز نقش کار نامه چمن را  
از شرف کوه و سرشت تو ایرد  
داد فریت بنا بر حضر طین را  
نام تو گر بر شکم کار و جلی  
هر ز جواد می شود ز سقط چمن را  
ناوک بارت ز شرف ملک عدود  
را ند چونان شهاب و یولعین را  
از پی منع مغول و لشکر تاتار  
سدی اگر ساعد صاحبین را  
از پی حفظ لغور و کشور ایران  
رای زریت کشید خرم مین را  
رعب بیعون لشکر و مدد تو  
ویران سازد هزار حصین را  
رایض اقبال از برای سوار  
زین سغرق نهاد باد بر زمین را

نفر ملک  
بمنزله ملک



طنین بافت راوت کجا بود و قوت  
 قاتل گفتند و خوشند ضیق  
 بجز من کج کل هر چه مکارم مکارم را خود دارد  
 غیر شب و نظیر و مثل و قرین را  
 پس محل رنج مندی است  
 نیست محل خسروان تخت نشین را  
 نازش شاهان همه تیغ و کین است  
 نازش از قوت است تیغ و کین را  
 است تو کجور دست بنده و آزاد  
 آنچه سرافیل زدن اهل زمین را  
 خاک عرب است از صفای قد  
 طعنه زند در صفای بهشت برین را  
 مدح و ثنایت بهر که صاحب شوست  
 فرض بود خاصه شاعران کردن را  
 که سخن فارس آید شیشه و زان  
 نیست سزاوار شاه شیر کین را  
 لبیک بهر جا که شد باشد شک  
 مشک سازد کس نیست طنین را  
 تا که دست از ولی و عهده خود برند  
 تا که خوات قد بشیر ضیق را  
 شرط بقای جهان بقای تو باد  
 تا سپر و ماه شود و شرفین را

تنویر و تشریح  
 در منزلت از سنان

بشاید که می کشم خشم و زنجیر و کشتن  
 بهت فرموده چنان پای مبارک و خوش است  
 هر که گشتی خرم ملک تا بحر باشد  
 محیط بکران را جای اندک باشد  
 طبع رشت اگر چه رسته بود از محیط  
 محیط اینجا محیط آن طبع از طول پنا  
 هم باور شد و آنچه از آن کرد و داد  
 چو در بند و چو خندق قیام کرد و داد  
 اگر چه چون سکون زعفر بود در غزل  
 ولی آخر غرضش طالع از طوفان صغر  
 بهر از هر دو سوا آنچه از این بر سر  
 ز تاب بجزه نایب ناب چوب سوس  
 شود چون ساز از ناکشی بر سر آرد  
 و با وجود است و کیش بگاه سیر در باد  
 اما آن نشان تین بل او با غضبنا  
 بکینان و در بین بر خیم و در بحر کینان  
 بشی از سرعت و پور بر سلطان ضیق  
 صدای غرش تو بسلام و غره ناده  
 در آنجا سر سحان آبی اهری بود  
 بر آمد چون سواد بکده از دور پدید آمد  
 در آنجا سر سحان آبی اهری بود  
 بر آمد چون سواد بکده از دور پدید آمد

خلیج تنیده  
 از دریا محیط  
 گویند

اشارت به طوفان است  
 که طالع دیده است

بکینان

در آنجا سر سحان آبی اهری بود

بر آمد چون سواد بکده از دور پدید آمد

در آنجا سر سحان آبی اهری بود

بر آمد چون سواد بکده از دور پدید آمد

در آنجا سر سحان آبی اهری بود



زور قضا و غایت یکدم سطح اندر ما  
 سپهر اسب پر از گل و پودین و شیر باشد  
 کلاه آرا گشتی چون ملک نشست  
 نوکشی آفتاب از برج نورش جا بجا شد  
 بزم پای بوسه شاه ایران ضایع شود  
 برهنه پای چون موسی تحلی جوی سنا شد  
 جنالادان و سرور از آن جزو بحر شود  
 رودبار شسته طبعش ویده پنا شد  
 درویش خاک ره غمزه شد از فرقه دم شد  
 غلغل کفتم کجا غمزه زور چشم غمزه شد  
 پس که از پی خرم بطور بود که از غمزه شد  
 آینه رخسار ملک آرای روی را  
 نشو از دوستی دست برادر عار و آلا شد  
 ز روش پس هوای سیر مصداق بود  
 که با آلمانی از سر و زش گشته کار و آلا شد  
 کینم هم با خاها برین آسیر در کینم هم با کار کرد  
 ملاقات شسته را بصدقش پند را شد  
 در آنجا نیز خندی ماند و آنجا  
 بدقت دید ما در سرشان و ناما شد  
 گندارش پس ملک و حسن و زینا  
 در آنجا جانب پر شک همچون با و پنا شد

چنانکه در این کتاب آمده است

در این کتاب

سپهر دولت پر شک و شیر و قلعهای  
 چو نارغ شد گذار از بالیک امان شد  
 بخشی بخار از بالیک مد سوی ان  
 که لندن پای تخت آنگند از بد و پنا شد  
 لای از خون و سار و سوزن بال  
 برای شاد باش شاه تانه طاق خضر شد  
 این نوبت سوار و صالوات پند پنا  
 زمین سواج چون ریاد و ریاحی صحر شد  
 این نظم در پس قانون زین قاض کواکو  
 دماغ منزه آشفته از آن یوسون و آسا شد  
 عاشا کاه عشق را و میدا کاه مشق را  
 بلند چند دوزی حاضر از بهر قنا شد  
 مجلسهای بال و نظم افواج و ماعظم  
 گذر فرمود پس از آن بدایع حیرت افرا شد  
 از آن اسب برهنه تن و زانقطنی  
 وز آن غریبال در جستن بر با صبر و آلا شد  
 از غلغلانیدن آگوی پس بر شسته  
 عجبتر آن بنا و قهقهه هر دم زرد و آلا شد  
 پشت باز نشسته می باغ و گردن و پا  
 لب لب درون و خوردن کرا سقد و آلا شد  
 من این نیز شکازی در ماعظم خا و پنا  
 از آن رو امید و خرم بر زبان کلک و آلا شد

در این کتاب  
 از کجور منزه از آلا شد

یوسون و آسا  
 کلاه آرا گشتی چون ملک نشست  
 در این کتاب آمده است



از کجا که وضع آن نهاد بر زنها  
 چه که بزم باجه بنویسم که اینا عقل پیدا  
 مطلق و مکرر  
 کلام قرالان  
 و کلمات احادیث  
 اگر که از جنت هست در دارون و ارم  
 که از هم در بهشت پیش است و شاد و  
 و که باغ ارم کم گشت از انظار حیا  
 چنانکه که انداختند امر و زنده  
 اگر که مجلس است از فردوس مکرر  
 چه این قصه باز عشوه پخش در اینجا  
 بهر چه که از او بدست چشم و گوش  
 به خوش صورت و هنر صورت و سخاوت  
 در آن مجلس تکلیف نه قید و نه تم  
 از آن نایب خساران در بزرگ برید  
 ز چاکه سستی و چاکه کچهره و مامان  
 نه توان مرد درن گری نشین و خوش  
 شبنم پانصد تومان اجر یک جوانه  
 چنانکه از خراج و شمع در کجایه بر  
 از آن سال  
 کجا کس و مده یا بشید مادر ملکی است

از آن سال

از آن سال سپاه و نظم سر داران  
 دل بهرام اندر صبح و خورشید افراشته  
 از آن سال فرزندهای پادشاهی  
 همان پادشاهی را رخ فرزندان چهره  
 میر چرخ و شکر و داد و سیر این  
 بهر ساعت و هست از فرخ شاهی  
 کجا چیده و کجا دوس و فریدون چهره  
 چنین غم و چنین سیری ملک و شهر  
 بی تاخیر دانی نشان سایه زده  
 از این غم و سکرت و بوی صبح  
 بهر قصه از در زمان و پستان و ماسا  
 از این قریح سیاست نام این فرج  
 بهر غم و عسل کید کی کجا حاصل و تمنا  
 اگر صد سال بنویسم به قدر دنیا چهره  
 همانا بهر که بر گردم براد و در اول  
 کجا که بخارا که بخور پول و دختر  
 چو برق و باد و غم و کوه و پادشاهی  
 پس از جهانی و کتور باد سیر افروخت  
 زدن جانب پادشاهی و شمشیر

لیو پول و دختر  
 و کتور باد  
 هم آنکه از کتور باد



ماکا چون هم رس دولت و ملت فرانی ماکا بود  
 پیش محمود فرزندش ز پادشاه اندر آمد در نوامیس  
 تعجب از قیسی رگوه الب پس کند شش چون پیل  
 الب هم گوشت زوم را من گمان بر غم دین و سر  
 عقیل هم به پادشاه بشهر دین و بازار کسپور بیون  
 سبک بود هم سر دودان بازار چندان خواسته بود و از  
 درخت هم پادشاه در آن بازار چندان خواسته بود و از  
 وینه باوخت تا بقدر کج افریدون و نقد پیر قارون  
 اکسیر بیون ز کما سوی قسططنیه از مصر نوین  
 بازار جامع خدیو ملک روم عبدالعزیز از سقون  
 فرغاد هم دود خدیو ملک روم عبدالعزیز از سقون  
 که شهر لا بولیه بود یا صوفی و کرپا و منار شک و عوا  
 آن و دود و عوا یا صوفی و کرپا و منار شک و عوا  
 اباصوفی مسجد قواد کجرا پس سپر کرده در پوتی  
 عظیم است در لا بولیه

کمره محله قسططنیه  
 بنقو عاود است مخصوص  
 بوقی بندرت  
 بر ساحل فرادنگر

پس از اعلی بن قضا با لارفت شد و صح  
 ز قضا را اندر آب کون شد و طوطا  
 بطهران بارگشت از شت کیلان  
 بماء مهر حسن مهرگان آراست و طوطا  
 بسالخ دومین این فرج حبیب  
 ز تعلیمات غزاله و له و جاد و فاع  
 خدیو و او که عهد کرد زمره احو  
 ز کلک قمع حشان چهره خسار دود  
 مدوغب و شاد قلالم السعید و محبوب الدین امیر المومنین عظیم  
 کی چون نوکی لغت در چین و تیار  
 کی سربیکانی بافتد خوشی  
 که کوه قاف جو لاکاه و سر لاکاه شدا  
 تحمل کرد و مادر از لی نازل بر می شد  
 بعضی چارمه ظاهر از آن غرم نوام  
 زمانه کف روح محکم داخل و حضا  
 از آن خورشید کردون سیر و ملک  
 بیکشیدین چکامه هم سر و دم  
 ملکر چون دود بازوی و دود و کاف  
 ز غیر فالیه اعاد خون کفویه پیرا  
 کی چون نوکی لغت در چین و تیار  
 کی سربیکانی بافتد خوشی  
 کی ماه بر پانی یاروی نو یارستی

فقاز گوشت  
 معجم که آنهای است  
 کوه تقاضا  
 در بارش کی بمان  
 بحر فرات

کلمه معرفت کلونه  
 سرای است که  
 بصورت طلد



آن خمره بران طره صبحی که بر لب  
 و آن طره بدان خمره ای بی نیاز سی  
 روزم شب تاریکی زان طره بشیرت  
 زان طره بشیرت روزم شب تاریکی  
 از زلف تو نگارده از مشک و صندل  
 زلف تو زاناما تا زمار سی  
 از روی چو کلمات کفارشده شکم  
 کفارشده شکم یا وانه تاریکی  
 سرچشمه سنین خون دل خلیجی  
 خون دل خلیجی است این بار یکبار سی  
 از چیت بجای شک خون از چیت  
 زان خمره و دلدوزم دل گرفتار سی  
 تا تو کناری دل رقصم ارشاد  
 دل رقصم ارشادی تا تو کناری سی  
 بار از تو مرا هر دم صد بوسه میرو  
 اسال مرا طالع کی مهر بار سی  
 بر قبت یکبوسه صد کنج روانم  
 کرد و خور این بهم امکان سی  
 در محفل با خادم گوشه شمع نفوذ  
 چون روی در محفل شمع یکبار سی  
 ناکرده قرار حال بر چرخه شمشیر  
 کی در دل و کبر آرام و قرار سی

یاد یمن و کبر  
 در محفل  
 ناکرده قرار

بار کز تو

بار کس خود بر کوکب مست از چه  
 محمود و سرافکنده در خواب تاریکی  
 از زلف پرشیده بر عارض خشت  
 و دوست که بر محرم کلام بخاری سی  
 یار است کی زندگانه هر سی  
 دامن بگر بسته اندر سرداری سی  
 یا مروه با شد بر آتش خست  
 کان مروه در جیش و مهرن یاری سی  
 یاد کف شاه دین و دوشه شد تین  
 نمی بین اندر نمی بسیار سی  
 سلطان سر روی کز صولت شمشیر  
 ضرغام کلام صریح در فکر فراری سی  
 آن کز اثر مجلس بر خاک سکو سی  
 دان کرد و غرضش بر جرح مدار سی  
 کز شعله زند قدرش خست چو جیستی  
 در عطسه زند لطفش دوزخ چو با سی  
 از ضربت شمشیرش در خندق درین  
 تا شمشیر بدم و دانه نهاری سی  
 اگر در زمین او اسلام حسین باز  
 در شمع تزار اوطاعوت تزاری سی  
 در ذات صفات چندان شده  
 کاین آهین محبت آن غصه تاریکی

مروه  
 یاد یمن  
 تین  
 از دانه

طالع

آهین  
 محبت  
 غصه تاریکی



با خود بمل کوفی گزشتت قریب  
 تازی بکلی بود و بودی همه ناسی  
 یا آینه باشد چنان و نمایند  
 که جوهر او پیدا عکس رخ باری  
 یا در ظلمات حق چون شمع فروزند  
 نارش بکلی نهد و نورش همه ناسی  
 ای شیر قدرت دی میرفتی  
 که کردی دست کردن بخیر ناسی  
 سر خیل قطارستی بر فاقه امکان  
 بر فاقه امکان سر خیل قطاری  
 چو چو چو چو چو چو چو چو چو  
 بر پای عدم نیست که نه چو چو چو  
 امرت بوجود آورده در هر چهار  
 زخمه سبب نموده که نغمه زارستی  
 ایجا و خلا بقرافات تو سبب آید  
 ارکان خلقت را فاعل بچهار  
 ای ناصبی ملکه که فرط ضلال و  
 کو ساله است را مفتوح خود  
 تو مرشد و مظهر دوی از نفس محکم  
 بر قلب تو کو ساله میرود که از گوی  
 عیسی برت حاضر مشول چهار  
 عیسی برت حاضر مشول چهار

الکثر

آنگاه وقت قائم از آتش بعضی دگین  
 هر چند من زبان چون شمع خیار  
 منبج بدایت این و بنو بنوده  
 تو غول صفت از چه زبان  
 خورشید ولایت را چشم تو کی بیند  
 خفاش صفت چون تو با دیده تاری  
 کی نور ولایت او بر پای پدران تا  
 تو پی پدر از مادر در عیب و عاری  
 فارس بود در هر دم صد شکری  
 که ز جلی جانت خرم چو بهار  
 بر رجم عدوی او ملکوت بنان  
 بران چو شهابی سوزان چو شری  
 در مدح و ثنای او هر لحظه طری  
 پرایه طرازستی اعجاز کارستی  
 در مدح و ثنای او هر لحظه طری  
 چو سپهرانی از این دربان مرم  
 باکی کنی ز شیشه خرمی با غرم  
 خون شد و لم ز گروشت اینچیز  
 خون دست اینکه بکد از دو چشم  
 ز ریشم ز چست که از دم می دبی  
 سندان بزم رصیت زان بک

دیان  
 بهر سیر و بالیده  
 قطار معین  
 زبان در کار



کافزیم رجب غلام همی گشتی / آذریم رجب چو فرزند آذریم  
 باد صبا نیم ز چو هر صبح و هر حجر / از خاوردان دو اسبه دو بخاوردیم  
 کاهی بمصر و شام مرا یکیشی / کاهی کنی کسب ز جهان و بهرم  
 کاهی مراد وانی پویان بختین / کاهی کنی ز دانه بفرخار و کسرم  
 در صیف آفتاب کشتی صیف رستم / و اندر شتاب برد کنی برو در برم  
 مای دو در وطن چو بر آسایم / بر دل زنی ز طغنه اشترار نشرم  
 در ملک خود و خیر چو در ملک احمد / در شهر خود و غریب چو در زبانه خودم  
 دو اتون نیم بطن سنگ از خیمه نرم / یوسف نیم بجایه بلا از خیمه نرم  
 و عقیقه خود و عقیقه محمد / مجوس چون بخیل غران شاه بخرم  
 و اتون نصیب زندان شده است / باری بطف خویش ز زندان برآیدم  
 خیر طایفه از کوه و دریا / دارا الهوم خوانم امیر کرچه تو

از نال و زاری

خیر طایفه از کوه و دریا  
 خیر طایفه از کوه و دریا  
 خیر طایفه از کوه و دریا

ابرال روز کار بن ناکی این ستم / گو یا مرا اطلاع بد زانو ماورم  
 ناکی ز حادثات کنی تلخ مشرم / ناکی ز انبات زنی شکست برم  
 آخره من بجا که هر سینه خوشه ام / آخره من بشاخ سخن تازه بودم  
 کشتی که کیتی و نورا صیت ترکت / کن کوش تا مفاخر خود بر تیشم  
 من شاه باز سدره نشین فغانم / عالم خام آمده در زیر شمشیرم  
 سر مشق دانش و هنرم من بصرم / بر آسمان فضل چو بمانده اجرم  
 کجینه فصاحت و کان بلا غم / ایک پر از جواهر معنی است ظاهرم  
 آب حیات بچکرم از بیان د / خنرم همی که زنده نفس ناخبرم  
 طایع نیم که شرف و شرم بی صل / کرچه سخن شده است چو قد مکرر  
 این فخر پس مرا که در ملک سخن / مشاطه مداح صهر شمشیرم  
 شیر خدا علی ملا کرد ای او / بر دین کوی کشته از این فخرم

نایب و نایب  
 حله و نایب  
 نایب و نایب



شاهی که از تجلی فیض از زبان او طالع شده است مطلع دیگر در قیام  
از شرح خطبه اش کنم انشا و این سخن از قول دی بدیع وی اینجا آورده

من مظهر حلال خداوند اکبرم  
شرح خطبه حضرت علی

بر کائنات ماعل و مرکون معصوم

من نور آسمان در خیم ماهند من کوکب مقصوم و مصباح انورم  
من ناخدا ی کشتی نوحم بحر عرف من مملک نمود ز طوفان عجزم  
من سطحی وجودم و فیاض ممکن من خض مصطفایم و من عین داورم  
من روح اقدس که بریم چو دم عیسی عیان شد از نفس روح پرورم  
من امرضایم و من مجری قدر من دست کرد کارم و قیاس خیرم  
من قطب ممکنم و من اسم اعظم من مرکز وجودم و من خط محورم  
من دانه شست من دست قدم من بذر آفرینش و من راضی جرمم

بدر  
نور جرم

مخبر

من نخله نمیدم بدم صور در قیام من محیی العظام و من ستم مضرم

من خازن جهانم و من مالک محکم من صاحب لوا یم و سائی کوثرم

بر دشتان چرخم و بر دستان بنم میزان عدل داور و رفیع مدرم

آینه جلالم و انوار ذو الجلال نابد بکائنات زمانده منظرم

آن کشتی که از شجر طور بر فرد طالع شد از مطلع فرخنده منظرم

نور دیگر که کرد بحسب کوه طور لاسع شد از تجلی ذات منظرم

و پیاجه وجودم و احمد پسر عم عنوان کائناتم و ایزد شاکرم

کلمه ستمه خلیل و استاد جبریل بر شرح پاسا یم و بر عوس لکرم

دو رخ شراره زلف تن سرگشم خست نمونه ز شمیم معطر م

انعام عام لقمه از خوان بهتم آای جود رشمه از فیض ساغرم

شیر فلک طایفه خود شیرایم بانک سحیح پیره زن نوح لکرم

مخبر صاحب کائنات

نیرایت  
شیر که در شعله و جرم علها  
نقش نشسته

مهر و اسی و علی و اراک



خجسته  
کلیت آن رگوسته

شکل مجرزه آبی از سنگ بر شستم  
چرم نرنگانی از غل شستم  
سوزان شهاب ترم و خشنه برق  
خورشید است مغرور و مرغ خشم  
شاه من انقصده غزای بدج تو  
کشم چنان که خواند خود تو کا فرم  
حاسد اگر بگو کند نسبتم چه با  
حاسد خراست و عتوه خرم منم  
طلعن خود را بدج تو در سخن  
از شعر خواجه نغمه شالی سپادم  
با من بگو که منکر حسن رخ بکنست  
تا دیده اش بگرز ملک غیرت برآم  
فارس منم که مهر تو آگنده بر دلم  
فارس منم که عشق تو افتاد بر سرم  
دارم امید در صف محشر که خط تو  
بر اندازد از عذاب رسام بگو نرم  
در دلیج و منبت بجهت شفا و نفع حکیم ناگنی  
در تنبیهات زلفیه عرض شد  
ای زلف کار من زده آگنده زامانی  
کانه برین بهر سویت خلقی شده زدا  
دل داده بهر حیف صد لب زنی  
بایست بهر نازت صد لب زنی کفای

خوشه  
شهر از کشتان نرفته  
شکل محشر

در هر

در بهر نی و دوزی بس ما هر دو  
در بر دوز عقل و دین بس ما هر دو  
سجاده و قنون سازی حیل که طهار  
در جبهه چو متعاطیس عذاب آنجا  
بر ماه زنی چرخ بر چرخ زنی پهلوی  
چهاره چو عفری خو کجوار چو شهاب  
جرار و سیاه چهره چو غفر  
چنان دهم اندر خم چون افغ غمنا  
جیان کن و شیر آشوب چون لشکر  
بر کچن رخ یاری چنان چو دم  
از فرط کنیکاری در آتش سوزا  
چون کفه میرای گشته زرد و سواد  
پریان دسر آکنده چون این خیال  
بر گردن جان طوفانی در پای خرد  
هم بستر ناهیدی هم ستا خورشیدی  
بر حلقه و چسب بر چسب چون  
در هر دو و دوزی بر مجر سح با  
هموایه متعاطی همیشة قطره  
سیمون و مجنون فر چون مرغ سحر

در بر دوز عقل و دین بس ما هر دو  
در جبهه چو متعاطیس عذاب آنجا  
بر ماه زنی چرخ بر چرخ زنی پهلوی  
چهاره چو عفری خو کجوار چو شهاب  
جرار و سیاه چهره چو غفر  
چنان دهم اندر خم چون افغ غمنا  
جیان کن و شیر آشوب چون لشکر  
بر کچن رخ یاری چنان چو دم  
از فرط کنیکاری در آتش سوزا  
چون کفه میرای گشته زرد و سواد  
پریان دسر آکنده چون این خیال  
بر گردن جان طوفانی در پای خرد  
هم بستر ناهیدی هم ستا خورشیدی  
بر حلقه و چسب بر چسب چون  
در هر دو و دوزی بر مجر سح با  
هموایه متعاطی همیشة قطره  
سیمون و مجنون فر چون مرغ سحر

کرده سبقت  
کلیت آن رگوسته

خجسته  
کلیت آن رگوسته

بان سبقت  
خجسته



نظر آرد کند افکنی قاهر و معنی درین  
 هندوی رسن بازی یا لبت قنای  
 ایزد لطف تو در ظلمت همچون دل فروغی  
 روی روی تو در صفوت چون بوی  
 نمرود صفت در جنگ واد کوئی  
 دروت شمال آدنگ چاه رکعتی  
 فرخ رخ و فرخ بی کویا پر جبرلی  
 طوالتی و قیرا گین کویا شب جبرلی  
 همچون رخ و جهر من بر من و پرارگی  
 چون قامت و پشت من هم کشته عیالی  
 بر نوبه شطرنج است و شدی مانا  
 کر شدت و مسردی مغلوبی و لڑا  
 با صفوت او برسی در کویا  
 روح مکی لیکن در غالب شیطانی  
 نیلوفر خود روی یا نسیم خوشبوی  
 یار و در سیاه من یا شام غریبی  
 از تخت جان پرور آرم ده مشکلی  
 در باغی روی یار یا بر تو مست شید  
 بر رسم رخ یارم سانی چون گل و دلی  
 صرافد رخ جانان یا اندازن سلطان

سیر  
 آذنگ  
 شکر خج راکو  
 شطرنج  
 روح و لڑا

سلطان سیر وین کر خضر و شرف  
 جبریل بخشدش از منصب در با  
 آفتاب و دست حق کرد که کمالش  
 ادراک شده قاصدا و دام شده فای  
 ابی عم همبر کز فرط حسد او فر  
 در عالم ملک جان زد کو بر جهاننا  
 فرخ از روی چرخ در زل فلان  
 کی کشتی او رستی از لطف طوعا  
 خضر از شدی پرور بر شمع نور  
 تا شمر بزدی بی بر شمع جوا  
 چون حامل نور او بود از ادب ایم  
 شد آتش نمرودش فرخنده کلتا  
 از نور رخس آبی بر کوه اگر افتد  
 سنگش بکی کرد و چون لعل خشتا  
 از ابر کفش رخی در بحر اگر زرد  
 رکش بکی کبر و ملکوت و مرجا  
 آنجا که کند رخس آینه کج خوی  
 و آنجا که کند نقش آواز سرافشا  
 زانقر که تا محشر از خاک نمیرود  
 چتری بجز از دین بالاله نعمای  
 ابدات تو در سستی بر سستی  
 دی سستی تو است بر قدرت

فرخ  
بره

دوین

روایت است که با وجود  
چندین نسخه



نمک جو شد قاع و جب ز نوش طاق  
 و ایت به آفتاب لایزال اسحاق  
 این سبب مطلق را این خاک مطهر  
 از حکم اول دست معارضه  
 برکت تعلیم جبریل نوا موی  
 آدم بدست چون الملقین  
 احکام شریعت شیرازه اورا  
 شکست هدایت با صبح فردا  
 میدان سعادت سالار و سپه  
 دیوان و لایزال و سپاه دعوت  
 نوبت رسالت شمشیر نو گرد مضا  
 در نه نشدی جاری حکام سلما  
 امرت جو ضابطه جاری بر حاکم  
 حکمت جو ضابطه برائی و برجا  
 بی امر تو کفایت نازل شد از بار  
 بحکم تو کفایت مشت بر هدایت  
 در مطیع انعامت این معجز ملک بود  
 در مجلس اکرامت این معجز رحمت  
 از ساغر شربت فیض دهان  
 بر سفره جانت قوس و حوت  
 شاه با لطف عشرت برت مبدین  
 کز سخی آمد زدم از لطف برت

ز عدل  
 منیر و کجوان

از انوار

امر و امر از پند کفر کم بر چرخ  
 کز دفتر نو دارم طغرای شاد خانی  
 ملک جهان فارس عجز میجا کرد  
 کز لطف سخن آورد جان در تن  
 تا تو بر و جردی بقدری و حقیت  
 چون نماند بتاری باز بره بکری

و صلح این لایزال و قائل الکفر الفجر  
 و حیدر غنی و مرشد

در روز و غدر رسول بر کوا  
 نصر بر خلافت و اما و اما جدار  
 در کربلا و کربلا و کربلا  
 بنو بر قیام اعیان و کار  
 کربلا و کربلا و کربلا  
 سولای اوست این علی از امر کردار  
 کربلا و کربلا و کربلا  
 امین جانش و ولید من کجی  
 عهد و لایمیش ز خدا کشه ستار  
 دل سخن و کلام ایقان الصبح  
 عادی و عادی و عادی  
 منصور باد هر که کند نصرت  
 محمد دل باد هر که ز خیرش قرار  
 ایضا در آن مجلس من جملة اینده  
 در کوش جان کشید مانند کوشا

در حب  
 بعد از شنبه و پنج



این باب شهر حکمت داین دارست  
 کاسلام میکند بر وجودی افتخار  
 سردار اولیا و امیر مجاهدین  
 سالار انصاف و سپهر ارکان  
 استاد و مصلحان امت یعنی کم از حق و لای او  
 است نه بدست خود آفرید کار  
 اکمل و کم و نیست و الا بطاعت  
 رضوان حق بطاعت دارد و انحصار  
 کفایت این پس مبعث نشد کرد  
 عهدی مضمون رنگت و مهر از  
 حسان برای تنبیه آنکه قصیده  
 انشا کرد و خواند بر آن سید کبار  
 چهر رسول چون گل صدبرگ برده  
 بشید چون مدح پیر غم نامدار  
 حسان این زمان نم امروز چاه  
 باید رطوبت بر سر مجلس کنم شاد  
 تا از رواج نغم جان اهل فضل  
 چون غنچه چشم شود از باد و بیا  
 ای نقطه مثبت و ای قطب در کار  
 ای بذر آفرینش و ای سرگرد کار  
 مطلع نانی

بدر  
 خرم و خرم گویند

ارغز

ای علت وجود که چون در حق وجود  
 موجود از وجود تو بگردد اعتبار  
 و بهتان کائنات چون نظم وجود  
 مقصود میوه بود از بجا و برکت  
 تو میوه وجودی و هستی مضمون  
 انصاف و برکت مقصود از فضل بار  
 طاعات کائنات به وجود خلق  
 نودت انصاف کالیف مستعار  
 گمراهی و دلالت بر کوه قوس  
 در نزد اجر و مزد کی ضربت انصاف  
 هر کون تصرف که خدا راست در شود  
 آنجمله نیز در حق تو هست برقرار  
 چندان که ادبی بر حق تو جیم و جان  
 تا در تصرف و جهان حسی اقتدار  
 چون آبی که از اثر نفع دم شود  
 در رنگ طبع و فعل ماثله بمرم  
 از پس ظهور کرد و تواتر جلال  
 کردند فرقه بجا و امت اختیار  
 عبیدی اطفی از تو حقیقت پذیرد  
 کن شلی از ماثله طاعت عجب  
 مگر بنده پس این جبر و در جلال  
 در اندکی بخشیت و طاعت ترا

حقان بخت خود

اشاره به حقان  
 که بر او بهر طاعت عجب



کریمکی نظیر و مثالت چرا محال  
 و در حاجی بخواب و خور و شفا  
 بر رخ میان واجب ممکن وجود  
 چون عینکی که بر رخ خطا  
 تو هستی خدای ولی آنچه است  
 وجه الله از چسب تو گردید شکا  
 چندان جلالت بجهان کردی  
 گاه ما مرا بقصر جلال تو نیست بدر  
 زان صبری که بر سر هر چندی تو  
 آواز مر جیاست که خیر از هر ویا  
 شیت مندرسانه پی انکند کشید  
 بر که شرف و دین است حسن  
 تاجت زلفی و سیرت بلالی  
 حضرت زانما و اولی الامر کو شوا  
 کشتی ز آب درخت ز آتش شکی  
 بانوح و با قیل میکشتی از تو یار  
 کتی ز آب درخت ز آتش شکی  
 سر مش داده خرم تو او را در بنا  
 انقاد  
 کوهها که می رسید  
 ساه فکده علم تو بر جبر است  
 جبریل از برای تسلیم میگفت  
 در نه بر دی آب من داشت کوه  
 چون خامی مطیع میان بسته شده

میکال

میکال بهر قسمت از آن ممکن است  
 دستور از تو جود هر لیل و نه  
 حفظ بخوان حب تو علی است  
 کوه به جام نعل تو زهر است لکوا  
 جت لطف را به بخش تو مینواید  
 و در رخ ز قهر نامه سوز تو میکش  
 بحر محیط در بر طبع تو یک ندر  
 صرخ بسط از سم خوش تو بخار  
 بهرام از جلاله قوح تو یک میکش  
 خورشید از کینه چشم تو میکش  
 جرم قمر بفر جود تو یک میکش  
 آلائی و هر از بر عطای تو میکش  
 شایا از جند ضرب تو من فارم میکش  
 جبر و تو دمارم و در جرح تو شفا  
 چشمم و لم بشا حق طور جلال تو  
 باز است در بختی طورت یکم  
 یار من میت بر نی تا که گفته  
 مشتاق موت هر نعم من هزار  
 دیدار فرخت با جل چون موبل  
 محلی ای اجل که ببردیم را شفا  
 عند القراطی قمری تا شنیدیم  
 لی خوفم از صراط بدل ما نه لی زنا

بهرام  
 کتبه فی و شهر  
 و صیف کردن  
 جواهر طود  
 حضرت قلم و بنده کرد  
 انوار  
 کوهها که می رسید  
 ساه فکده علم تو بر جبر است  
 جبریل از برای تسلیم میگفت  
 در نه بر دی آب من داشت کوه  
 چون خامی مطیع میان بسته شده



تو خود صراط حق و مایه تو داریم  
ما با دورا الضراط سوی صراط حق  
من کرده ام فرار بجهنم و لایق  
با شکر الدولایه الی من لک الفی  
هر جیل تو رسید از هر چه سقط  
نعم الرجاء جیلک یا قدوه بخیا

چونکه بزوان خواست که در اسلام  
سر نشی را داد و تنی جان شکر سندان  
دو چه تیغ از دشمن ابزاری چون یمن  
خشم سوز دین فردو کینه نور و مهر  
دو چه تیغ از خدی گور سرشته در دنیا  
گر می از آتش سیرد که گداز آروینا  
دو چه تیغ انسان که نفسش گریزین  
سینه مایه پشت تو را از او کرد و نکار  
دو چه تیغ از سرعت برزخ برین ملکوت  
نی بر او حاجت جان فی بر او مانع فی  
دو چه تیغ انسان که بر دریا اگر تابش  
آب با از نفس که دو چرخه دود و بخار  
انچنان تنی که در نفس کجبله کما سخن  
رشته بودند لعل از خرواق مستعار

انچنان

انچنان تنی که خوراک میل را داد و فصل  
انچنان تنی که بر ایمان اگر برش دره  
انچنان تنی که بر گردون اگر مشی  
پیکر گردون شود لرزان چو شعله  
انچنان تنی که از الماس بود منسجم  
انچنان تنی که از الماس بود منسجم  
چون گرفت آن تیغ از دست خفا کفی  
شد مجسم صورت قناری بر در و کار  
آمد از اجزای جهان جمله صورت کجبله  
آمد از دوزخ کیتی جمله با یک دنیا  
رنگ کفر از رخ پرید و جان شرک آمد لب  
چهره دین گشت خندان چون گلستان  
مضطر ایند از سلطان چون موم کمر  
سرش ارکان دیوان ز شهاب شنبه  
آمد از لطفان عرش کبریا اندم نه  
لاشی الا علی لا سیف الا ذو الفقار  
ایکه اندر اختیار جبر سیکوتی سخن  
کجه کگویم ترا کجبله با من گوشت  
اختیار ملک مکان چو که در دست  
هر ضاه خستیداش منبت عبادی سچکا







ایک ہر مذمت بد فتنہ آنچہ جو منہ لگا  
 ایک خبر نہ کرت بنماظر ہر جہ پر کریم  
 من چہ وصف آرم ترا ایک صفہ و صفہ  
 من چہ مدح آرم ترا ایک مدح و مدح  
 و فقر و کاتب شود کہ جملہ اطلاق و ملک  
 در شود و ملک و فقر و کاتب و کاتب  
 با صد استحال بنویسند و صفات  
 را اول صبح ازل تا آخر شام تمام  
 عشرتک غبار مصرع از کتابت فضل  
 ناسد و مرقوم افشاد عدت و عدت  
 کہ بکمال طاقت دوران بخشی قصدا  
 و در بدل رحمت و امان بخشی روزگار  
 مندم گشتی بکمان عدت شہر و سن  
 منضم گشتی بدوران شہر و سن  
 تا بود نام تو لای تو اندر فرق من  
 این سر شوریدہ را از اکمل شام  
 شرفاں سر کہ چہ شام و در خورد مدح  
 لیک از وی بس کہ اندام خیاں  
 چشم آن دار و کردار نام و خود بفری  
 و تو کہ از معاملہ حق  
 کہ بشکافہ ہای و شمار آری چو دانا خود را در شمار  
 ملک کہ در شہر و ملک

انضمام  
 برین  
 و برین

و تو کہ از معاملہ حق

علم و فخری برادرش در من  
 چو خواستند لغاتش فرو شد ملک  
 بین غیر کافر از مرتبہ خوردند  
 کہ از قرب تو برستہ ایم را نظر را  
 کہ در دہیت کہ در جاتی نظر را  
 در معاملہ ہرگز کمین خیال ضرر را  
 ز غلہ خیزی و ریح زمین و ملک  
 فصول مشیغ خوانند موصحات  
 ملک  
 مہجبات پانی مہجبات و ما دم  
 ز ملک صافی من است یک بو  
 سکہ و اکراستہ شد بہا کر شد  
 ملکات ظہیر و قبضہای و کر را  
 ز ساوکی و صداقت بخاندان  
 کمان خدعہ ہر دم بویرہ اندر  
 پس از معاملہ ہر فریب و لغوی  
 ز حیلہ تاب بد اندر سیمان و کر را  
 کہ چون تو مردی و حسان کا  
 پی تلافی مایہ نسبتہ ایم کہ را  
 بدہ اجارہ با ملکہ اسہ سالہ و نکر  
 کہ تا چگونہ مضاعف کنیم خل  
 بجا و تخم و بشم و با حقشاد و حث  
 پس از سہ سال کہ برین چھا لغز

بین غیر کافر  
 چو خواستند لغاتش  
 فرو شد ملک

و تو کہ از  
 معاملہ حق







گرفت از او عدل نوسه چرخه خصلت  
 مقام عدت دولت توام و ملک خصلت  
 بر نده نیز تو از ایشان چرخه خصلت  
 قصد جان به اندیش باز کرد چرخه خصلت  
 ز قهلات تن روح خیم کرد چرخه خصلت  
 به به غیر و اعدای من خاص و معز  
 تو که ایستادست افکار و سخن  
 شهادت و دم رس ز سر مان سینه  
 که از زالت کرد نذرشت نام پیر  
 سپهر شیده باز از ملک چرخه خصلت  
 بخود کند و گوی جان چرخه خصلت  
 اگر که عدل تو انصاف من ازاد  
 که میکند زو مافش بران غرور  
 او چهاره ربيع است تا و لطف جواد  
 الا محرم توام است ماه صفر  
 ربيع عمر ملکر اخوان مباد همیشه  
 عدل ساین ساین بود و صفت  
 جمال عید شوال از این چون است  
 کلید مکی که گشته بدگاه شد  
 جمال عید میمند مردم هر که از  
 معنی که بیام اندر شد و بدر  
 شد

بدر

جلال و بدر و گشت غلاف عادت  
 دلم افاد و در پست مغرم چرخه خصلت  
 دلالین ابرو دانش به جمال عید توام  
 تو حل این سما کن که مشکل این سما  
 من اندر صحرای و حیرت که افاد  
 که اندر رویت ایامه رواست  
 جیش باسخ آوردم که منعور  
 بیج محترم اول نظر کرد و بده انداز  
 چه بشید اعدایت نمود از اساک  
 گشت و اخوش من نیز کشدم  
 ز لب لبو سید و بوسیدم من اودا  
 دلی بکوسه گرم کنان بظن  
 غلاف عادت این آیت بها  
 دلم افاد و در پست مغرم چرخه خصلت  
 تو حل این سما کن که مشکل این سما  
 دو چشمش بر جمال افاد از من  
 نظر اندر چه باید کرد و سنت  
 که هر کس جمال عید خورشید و مینا  
 بعضی داند که میرد عاقبت بر من  
 بخند اخذ سوی من برای بوسه  
 قمر منزل بقبر که و نور در برج جورا  
 مجدر چهره مان از بوسه چون عقد  
 مرا اندر عووض صد بوسه را پند و لانا  
 شد



عجب و عجز بدست این شوال ایلی نوح  
 که کوئی با یوسف ز آسمان بر مرد و زن  
 در آید سخن عباد است و از شیرین بود  
 و دهان شیرین باید کرد و پس علاج شود  
 علی کائنات ذات خداوند است ذات  
 که در مرتبت ذات وجود یار بلا علی  
 عباد آفرین قطب مبینی لفظه مکار  
 که عرش فرشتگان و کرسی طفلی خلقت  
 امیر المومنین محمد بن  
 که قرآن در مدح او با وجی القل گویا  
 شفق بی که اندر نفس کعبه زاد آید  
 اگر چه خارج از بیت القدس نام رسیده  
 بخل طور از نورش شعاعی چون  
 بتطبیق بر بنده های موسی موی  
 بظا هر که از حواء آدم بود نسل او  
 ولی حواء آدم را وجودش اصل رسیده  
 هزاران سال پیش از آدم و حوا بخت  
 زلف او بخان و زعفران او در جود  
 زعفران او بخان و زعفران او در جود  
 زعفران او بخان و زعفران او در جود  
 باو هم زد لطفای داد و کفایت حکم  
 بولیع قرآن در حق چو بر لب نبوت جبریل آورد بر محمد  
 بولیع قرآن در حق چو بر لب نبوت جبریل آورد بر محمد

اگر چه در آید



بسم الله الرحمن الرحيم

صد رجاوت بخت خست نرس  
خواجہ سرکے گزیدہ جو قلم و راو  
پس نو ایس کو خان حرم را  
رقیبہ میر خجہ امانت او داد  
خواجہ بہتور مان او سہ سال  
حافظ و حارس شد و معتمد نهاد  
در لب حوض حرم بنیل روزی  
نظمہ تحریر یک بادشاد گراما  
گیری دیدند در میان و ریش  
رفت مطہر و قوی چو شمشیر  
کرد پرورش ز نادران کنیزان  
دید کہ در آن سر از بند و آزاد  
ہچکس از رخسار خواجہ بخت  
جملہ از او شادمان و اور ہمہ شاد

خواجہ

خواجہ رستمور بار دار زانی  
خادمہ و خاصکانش صاحب اولاد  
ازند و بخت پیشکار تجارت  
کشتہ بختی آن عروس کمینہ داماد  
سال کہ ششہ زلفہا اگر خور  
بتری و لہر ز تر زنا و ک فولاو  
جشن ہی را ز فرط لاش مہال  
آغا سلطان ز خضرہ داد طرب

ایک عجب و بیستارہ نوت  
ای بکتر عین نیر شاد و بخت  
دیر آخر کہ بخت قلم زانی  
باب نگاہات چون برود بر

بتری چاکہ موج بر آید و لک  
بتری چاکہ شد و خوان بفرود  
بتری چاکہ از نصیر شیش بہ بود  
بتری کہ از مسافت صد سالہ را جو  
بتری چاکہ بخت قلم زانی  
بتری چاکہ شد و خوان بفرود  
بتری چاکہ از نصیر شیش بہ بود  
بتری کہ از مسافت صد سالہ را جو

بندی سبیل و شہر و عد  
و اشغال انکار  
کوئینہ



تیزی که سر زلفش سیخ چون بر زلف  
 صد لجه را چون غصه سوز و بیکش را  
 تیزی که کرب باغ رسد از شمع  
 هر که از درخت باز دویسود رخسار  
 تیزی چنان در آن نفس کاسته آن  
 صد ده بسق رباید زاده از دور کار  
 تیزی چنان مهب که از هول ضرر  
 حق بکان کند که قیامت شد آشکار  
 تیزی چنان حق که زیزی کند او  
 و باغ گشته اکند و کرده نهیب  
 تیزی که چون سوسوم بر لجه بگذرد  
 آنجه خاک سازد و آنجا کرا غبار  
 تیزی که روح اهل تن ز هول او  
 بگریزد بجه بر خود و خیزد از هزار  
 تیزی که در مزاج جهان آرد و صد  
 تیزی که در مزاج جهان آرد و صد  
 تیزی چنان حق که زانیتر شدش  
 غمندان شود چه اینک و هجران شود  
 تیزی که در صوم و جواه سحر  
 آسان کند زنده سپهر آسمان کردار  
 تیزی که کربش آه حق فردا دور  
 دست و ملک کند چون زنده با جواد

نزداد

تیزی که در شام قیام خوشی از دور  
 بران بر و ز شرب از غفلت غما  
 تیزی که در ستار اگر بر دوز سحر  
 صفت کرد از دم او نافه تار  
 تیزی که در شهر بر وجود سردی  
 آتش زو بریش خوانین قندار  
 تیزی که چون الکتریک سبک مگر  
 در چمن خبر دهد چو وی سر زلف  
 تیزی که عین با لایحه اندام از تری  
 غایب از او تراود اگر بدیش فشار  
 تیزی چنان که گمشد و همگشت او  
 تیزی چنان که خواندم هر کس از  
 برایش گم مال خردا کی بقدر  
 آنکه بگر و حید و هر دو با شطرنج  
 یا خوار بود که سین شد تخت  
 نقیص را بهانه بجوید خستیار  
 خدای تو وصف تیر به میان اگر کنی  
 پس ملک تو بوقت بی بیکند چنان

نه گاه زب سحر بیدیم خیز  
 کن آب در ساد و پیش در او بریز

از غصه و کینه  
 که خیزد و در غصه  
 با لایحه اندام



چاه اگر نه بود تریش من خوشتر بود خودس کورای چمن  
 پنج فیه کن بشریت و لیمو در قاش از قدر دس نه از شیرت سوز  
 بر من اگر کباب می کیک باده لادن شنگ درشت نیرزد پیکر  
 غیر از برج صدی و هندی میخورم هجای کن ز رسمی واکو که احیر  
 باغوزه غوره جوجه مستی کن بیا کین لعلت در بر من بچو جان  
 هر جا که باقی توخ و صبح پر کرده با جام و کاسه خورنه صفای کفگیر  
 بود از خوری تو بر او سیرد زان قدری ز قلمه نیر ببالای او بریز  
 یخی بر در کرم کسی میخورد بخت کورانه عقل باشد و فهم و نه غیر  
 انور در عواقب زندگوس مرد خرابه بصره دلت بری جوده در چمن  
 فصل خیم سرخ زن و زده اش کج تا تو سن قضیب تو آید بخت خیم  
 میدان اگر کشی تو ز بنگ جرمی آتش بوط و آب صفاد او بریز

الکلیه

یکو اجه سوز و آتو بدید پر برخی فی آدر و بفره که کردن کینز  
 کزین کنی ز ابل قهر خواه و خری انگاه عشوه بکود و قهای بریز  
 منزل از او چو خانه خوشید پرده بستر از او چو کعبه عطر مشکینز  
 با سوده نکاده سیاه بر کفشت لاین فرقه بس شود سر نرند و تنه  
 سوده بپاوه رام شود با سیم و زر به سیم و باده می نشوند اینک و حیر  
 از بانه توبه کارم و از سیم مغنم ایستاده این بکشی از سایه کیم  
 غارس اگر ز گردش املاک سیم یا از کادن تو دست نزار و تیغ تیر

قلعها و شهرها مانند اندر زیر برف جان بس غنایان شد و برف بر تیر  
 برف اگر نیست بر این سرین برف مرده که آرد بخش بر بدن از زیر برف  
 ابرهین نیرزد در چادرش جبهه چو برف بر سلطان بکلیه برف

ف



کشتن برف خون ناله از شران  
 بکند و سزا دهد شتر برف  
 ملک صانع بخود از چو چو رسد  
 که تصور در چشم بر کشد تصور برف  
 که میفرود از سر و خون بر کجا چو  
 سسل روی بر ملک خون بر کجا چو  
 برف تنق عالی از بد چون بر ج  
 منیا نم حکم میو شد بر کفیر برف  
 خاصیت از نوره در رخ چون بر  
 کرد باید بداند این بر خایا شود برف  
 که بخار از یک آشی سر بر آرد بخورد  
 سیال از سر و دلمه دم کفیر برف  
 برف شیر که سفید دلمه کجی خشک کرد  
 قطاشد شیر که صدف و تصویر برف  
 این فرخو شیر از برف سر بخون  
 پاره شد کون س فرهای بر کفیر برف  
 آخرای باران فرودین شد آب  
 خلق را از او کن آنگند و در برف  
 آبی چه خواهم بشمار و این تاب کرم  
 تا چو زندان عذوبت اید و کما برف  
 این غدا و قحط و این چست از آتش برف  
 طلیعت محض از برف عظم نمیشد

بدر

و آیت برفان ز آب آید برین  
 رقی اشیا کج در قضا نه برف  
 شد سه سال اکنون که برف آمد  
 پای نهاد و شد این تصویر از آتش برف  
 صد هزاران نفس از شر و جوع آمد  
 آه مسکینان که شد بر کشته برف  
 حمد نه ثم حمد آنکه که دشت  
 چفته سیماب شد از قوه آتش برف  
 شادی عدل و صلح بس قوی برف  
 شکر بسیار باید کرد بر کفیر برف  
 خشم کرد و رخ نهان کرد از خلق سال  
 آشی تباراند فرض شد تو برف  
 سر و زن باید که بر و از نه بولهای نم  
 غایب تا همچو تلاکان کنند از کفیر برف  
 در کلام فارس از نه بود از وی نم  
 نیست چندین به ادب اینم بود برف  
 قاضی کرد و تفریزی در این احوال  
 این توان باز یانه خیزد کن برف  
 بدین پهنری جلفی و اوباشی و تلاشی  
 نباشد با مردم فرج و آه شتر و کمان شنی



بزرگوار کن من که باین بی قدرت  
 تو یاد اولاد نباشی و یا فرزند کاشی  
 ترا بکن آنچنان مظهر و عجب که غرض  
 گزادی به نفسی متناهی بر کن خنثی  
 برات رزق تو بر کون داداشت  
 در این روز و شب اندر کشید کون داد  
 بهر صبح از برای صفت کون داد  
 خودی همچون خطره آگین بکوز در لقا  
 بسیل تو بر اهل دنیا داشت  
 که چری در خفا شده بهر شمس  
 دو چهره از روی تو کون تو علم شود  
 یک بتر خراسان یکی کبر قزلباش  
 بختاران و غسالان بگویند از زبان  
 بهش بپسند که اندر شهر پادشاه  
 کجای کز روی بر من زده سکه برون  
 خدایتی تو ای ابد که واری همچو باد  
 هنوزم تیغ جود اندر قرابتی تنم  
 که آید ملک خویشم بر شانی و خونا

قرابت از کشته شدن با کفایت  
 در کاره

باشا حوان سیزده سفرای گفت  
 که این سبزه شده ایام میثوی

هر چه خبر

هر چه خبر است قوی پنجه بر در  
 آخر در این مشاجره بدنام میثوی

ز پیرایه و لم و دیار شدای عقل چری  
 که بر روش از کارم کندای تخت چری  
 همچون کوه خج اندر سرم ای بلبل  
 داخل بکشید از کیمه لم اید خیل تو قری  
 شده از نسیم بر کارم خرابای خدا  
 طبکار از درونم برده تاب بکری  
 همان کرده رخ از من شتری بشتری  
 زبون کرده مرا بخت بر اینا حید چری  
 ستاحم ماده در رو بهکاری منزلت  
 زار زان کس و اقا دم ای باز قسری  
 محبت نیست در کار طبکاران بلبل  
 طب که هر که و ارم گوید ای بشترم چری  
 ز نو و گذشته مغرم خندای یاران  
 جنونم کرده حقیان ایر قیاس کند چری  
 بین باز پرورش باین بخار فسرده  
 خدا یا حجت آرد و باین ادضاع قسری  
 شکایت کم کن باین رسم چنان  
 که کاهی کار بالا گیر و سر ایزی



با انهم اگر چه برآیم بفرستد یک نفر خباثت عیالش بنایم  
و نه آنکه کند بخش بر که نماید تا و است مرا حیل بجایم

آن شنیدنی که اندر نبردن طفل خود را پند وادی یکجور  
که پسر هر که قطع بر کس بند تا که برایش تمسک راست کند

ساک ملک تجرید سما عیلم که بفرق فضلا از شرف اعلیلم من  
کنه دان شاعر سخاوت و دامن لقمه سرور از همه علی چه سرافیم من  
سکنم شهر بر دهر چه شهری که در کشته فروس با کز تو تخم من  
اهل انچه چو یونان کجاست خورده ناضل اما صفت افضل تفصیلم من

به نهم نهم

پشه ام مثل تجارب نهم کفن شنبه و قد و صاحب نهم دیم من  
شرم از شرم که ز کیم و دهم ز کیم در دستان ادب منشی نهم من  
شرم اکنون رو بخش که بزدگان که پدر یا پسر صاحب نهم من  
نیم فقه و معنای محضیم غایب از کیش کیش جارج و قدیم من  
ساک شرح بیستم و مناجاتی بری از خدمه و عاری رسانیم من  
چیز منیم از فقه و قوانین جدول آگاه از حکمت و تفسیر تفصیلم من  
از توابع نهم تا تامل عرب عالم و مطلع از سرائع و ایم من  
مثل عقل مجرد مثل قدیست شرف اندوز از آن پر تو قدیم من  
چون بیا سیه حلت نهم بر سر تو لیک بر بزم اعدای چو با نهم من  
کعبه قلب مرا صدمه آنکه شود زاجرد و کیش از الله سبحان من  
بیطیار از همه غلبه قدام بزدان قبیله را بکوه خون شد چون نهم من

پدم حاکم







بکنند طلش من نه گرفتارم و بس  
این کند ایملک افشاده بکل تمهک  
و دود ظلم شرارت این عقیده  
شک کرده بن و خلق برده نفس  
است در کفتمیران طلخاری او  
کوه ابله زود و ماند کم از معدس  
بر عبادی ضعیف تو بجا تو قسم  
لاند این شهر شبان کرگ شده و زدن

نصرت الدوله چه بر دای رحمت دارد  
نور شهبان رحمت علم خود و فوایدش  
رو در شب در غم سرداری سوادش  
خوابی دارد و محبوب بود از همه کس  
خفاک بر بود از جور و زبانش همه دم  
خاله زار ز دلهای خدای چه جگرش  
خوش از کوه بنظرم و بملکوتش  
که بنیق خوش بگذرانند آن طبعش  
بشنو و گوش دی اخوان سدید که  
شنود گوش احسن ز مرثه نعل و کفش  
که بود ایملکه بد رحیم اشارت را  
که کند روح دی او ابره از این بخش  
گر حق نارس شاعر فاسد شده از او  
کار صدوق هم انور و قوس و دیو

داده ویزان بنوعیون عشره همچون یک پاره  
که گشت مینی ناپو گشت ۲۰ قوزی  
بخل و هساک بطبع و چنان کرده سرب  
که کنی سنده خود شمع ایضا فوین و پاره  
در سنگاری و در مذک دفعه ۳  
بر آب ستر اگر که در کت و شلب و پوزی

موتی

تبرکات

Handwritten signature or mark.

۱۰۰

برای

وقف

50

غالب



وقت شوی نشانی پیر از حق بود  
چون نوز این پیش هر یک بسوی  
رشته از پیش نماند جز سوزن عرو  
چاکه کون خود از آن رشته چرخا بد  
قربین که بود کون تو که با که بر شب  
شع پیدا و اگر درین آن کلمه خودی  
میزان که که غول از تو کند هول و تر  
خول چنگ تو رسد چه بگری چه بگری

که نطفه این زن جلبی است حرام  
پس ایندو سه بوزنج بنده حرام است  
کویند خرابات پیش است زن او  
ایچو تیان راه حرام است کدام است  
بر حرام اگر وقت نما کشته به دور  
بر حرام او و او ان کس نیز حرام است  
کون پیش فرست حمدان خواست  
کس زن او را و به آب حوام است  
از خد خود را که کاه رس بچند  
گوید که خدا گفته که اسراف حرام است  
هر وقت که بر پیش از نشانه بخورد  
عذر آورد آنگاه که این باور و کلام است

مذکر

آدم حرام که او که متعاست بخور نشید  
وایم ز پله مشتری اندلب نام است  
هر کس که نهد بر در او قصد و گوید  
سلطان جهانم بچین روز نام است  
آرا بچار رس پس از این هر که نهد  
یکبار سرش از این بچو بکام است

خواهر مذخر از غلط حماقت و کراشت  
تغصیل نم لیکن این بخر بخر است  
فرض است مراد شب هر عجب که بدیم  
صد فتوه و صد ضرطه بخر بخر است  
سرایه خرج از نشی کون کن است  
شک آدمی از فقر معاش و گذشت  
سقا صفت را و به از آب نمی پد  
در قیمت آن آب معیاشه نام است  
ابلیس لیکن تو مقهور شد و مخلوق  
تا باز به بد بجهان نام و نبات  
هر جا سختی از چش از کوز و عن آید  
در حق قدریش شود باز دست  
از لوث وجود و قوتش شده گیتی  
یار یک کس در کسد سر دست







او یکبار کرد در کوشت مرد غازی گرفت و بوشید  
 کفانش بدل شو به لب هر که یک زمین زنت کا تید  
 باز کس چنان در آن تو کا درو آب دروین بید  
 بچه و افش همیشه را به هم صدف آماست پر زرد و بید  
 آینه اش چون بخوان دیدم از پی چاره باد و صد تحید  
 نص کرد عاقی برش آتش و سپوید و این درید  
 کون او کس و کیر ما کرب است کرنا در میان کوس که دید  
 بهر است و کشا و گمش و کون خایم فصل و کیر کشته کلبه  
 خزان بر چو ز او چو کردم کرد خباز و خوش خبیر  
 کفش خنده نو از پی چیت گفت خند و هر آنکه فهمیدیم  
 کفتم این زنت مار فقه گفت پس بمرغ مار از به خنیر

عزیزان کشته و در کشته

ناله کشته و در کشته

عزیزان کشته و در کشته

و کشته و در کشته

نه فلک کس کشته و در کشته نه جهان کس کشته و در کشته  
 کس کشته و در کشته کس کشته و در کشته  
 گفته من زنت بوشیدم کیر خرد کس زن بوشید  
 آسمان خلعت فرمائی از ازل بهر قامت تو برید  
 منظر مانده چشم اندر راه سقوت با بچه و درید  
 زود بشتاب و خوشتر از این که مراد است شتر بید  
 شب در شین چو پهلوسودم اندر خبیر عیان دیدم بر باد صکار و در محشر را  
 زمین زنت بوشید از آن کرم زود که کشتی مرگ و در غشاید اکل را  
 خدای در شب بانی که نشاند از او نزن شوی و نه با طحال و در اطفال را  
 چنان بول و فرغ طاری به لب و کشته کشته و در کشته

امام کثیران  
جبهه غدا



کتاب خیر و شر و نیک و بد و نیک و بد و نیک و بد  
یک بار یک جبر او کشیده بر سر و در  
کشیده و دست انصاف از جبار بر  
مراور پای سیران ناگهان برود و جزا  
بیران نامه اعمال من چندان عقل  
یعنی شد که باین جرم و این سبکی  
بر کفای نمراد بخت چنگام اندرین  
سوی و درج کشیدم باین حواریان  
باین چون شدم نزدیک که مرد  
نیکست بخیر حق محشر خود برودن  
چه خیر و چه عمل سرور از نیا خود

لا اله الا الله

سردی تا که در بطن محشر و او آوازی  
که کشیده است کبر این زن آن شخص را

ای که در دیده جبارم بر رخساره نداری  
فان هر از جنس بشر یک باطن یک است  
یک بر مغرب جبار و در پیش اند  
نی غلط گفتیم سده بر از انبیاء  
چهل و یک کار و بلای تو رسیده است  
که بجز شخص او جملین کفر ندارد  
نوشته از دود دولت بود و کلام تمام  
و بکران خنجر و کل یک بر اند و کلام  
اگر انبیا و ملوکند بر شمع محفل  
نوا از آقا بی اما که سیه شمع ترا  
بدون از وجودت نرسد و کلام  
رسته بر خانه آنیک همان سوی  
سبب قادی که است نه هر کون که  
درین همراه است که تو خیر شایسته  
با من اکلندی لایق من لایق بود  
می چینی باز من و چه عجب ز عا  
یعنی برین شمر خنک های از حققت  
ای یک شمع بر شعل نور شد که



باد وادی که گشت و در آن خلدیم  
 تا بر خضر به دی چار و در آن بقای  
 گشت از بیکه فراموشی نماند  
 که چندی بنو کردند و با یک چناری  
 خزره در کون پر از دود و دم و بچه  
 اردی که بکس رخصت درین غاری  
 تار هر چنگ که در جنگ کند مظهر  
 همچو مضر است آن جنگ و رخت زان  
 بر افشان و زرا خیز و ده فتنه  
 بچوکل و نه شیرینک شیرین و شیر  
 عیب قاری نبود بر تو این خرد و پیشه  
 که تود به شرب نشسته بر سب و جوی

نوسیدان پسری ز آل یوسف آمد  
 رفت و در دوریه بچند خم و دود  
 در کس کون داون و چرخان و چرخ  
 خواند از آن کوه که منقول می افتاد  
 در حین خانه آند سه بر جا که بین  
 بیکه مالید جبین رخ نشود و باشد  
 از تراش ربوی ارش برادر چه مراد  
 چند ساله بیانشان جد و خواست

درین امر

چشمه  
 ازین  
 بوی  
 بوی  
 بوی

اندران کس کس اشوبه است و چه  
 هر کجا رفت پیش شب بخود باشد  
 آن نمی در شکش خاص صبا  
 همچو جایش قوی بنیه سین جفا  
 چون بطین آمد و طول و حلق و فیه  
 کرد طیفان و خودش همه رستخدا  
 بست دستاری را که کوه که الودیش  
 خورد و کوکب تر از آن جور کک باشد  
 زان پس مدحی فضل و قیامت گوید  
 طبل دعویش بر گوشه خند آید  
 و یک اینک از قل نشانی طراز  
 که بغضای تو آدم پسر حراش  
 دعوی فتنه کن زانکه لطف ناک  
 فتنه دار و نشو و دعوی تو چاش  
 فتنه نازی ملکوت که بر لب بول  
 یافت از سدره و تغیر با او می شد  
 قلب پاک که با او میه و می شود  
 که فتنه است بر آن خاس که ملا شد  
 ای یوسف زاده از این دعوی بگو  
 که در رخ تو رخ مغض از روی شد  
 رخ مدح شود زانکه کس فعال  
 مشتبه بر تو چه امثال است باشد

بیلین شکر ز کد برآید

جوز بویا و جوز  
از منده پستان آینه

او عینه ظرف کوکب  
 یوسف با از این



هر که از پیشه اسلاف کند استسکاف  
 در قیج دعوات بربخ اوداشد  
 شانه و دوش و موشی و اذکار حاضر  
 هم مواریث تویم منصب پنداشد  
 شانه پروار و بکش مندل بنویسیم  
 بار و ماسه کشی کن چو دست گیر شد  
 بقدری که قضا و قدر نماند او  
 بیماری اندر ملکوت همه پنداشد  
 بر گیر که سحاب کرم مرعش  
 دارق پیشه و مور و مکن غنا شد  
 بر سوط که قباب جرم حرمش  
 بر تر از طارم این نه ملک خفا شد  
 که بصیرت و بصفا بخرید کرم میرزا  
 رستگوتر می نه شک استیلا شد  
 که طایب همه شب بعبادت آید  
 او که سنده شکم از طالع بر رسوا شد  
 شیطنت کردی و بروی پرت  
 تا که محروم ز میراث پدر میرزا شد  
 آنچه با شیخ شنیدیم همه سالک خیر  
 چنان شیخ ندیدیم که خون فرسا شد  
 جنده بازی مکن و سر و مخور مایه  
 رانده ناز و دل هم تو زین سده میلا شد

بسم الله الرحمن الرحیم

اصل بر نحو سر آمد حورو و انبیا  
 شش ای بر نفس بخت مجرا شد  
 اکیف موشی ای سپهر اوقل  
 اکیف ناز و دل قریب از همه حالت  
 اکیف دو صدر نه اگر ترا بسوزد  
 هیچ نفسی که چست عار و خجالت  
 بلکه دقیق و بخیل و مکن رفیق  
 بلکه دله طبعی و جود و مقاتلت  
 نفسی از اعیان شتر نشو ری  
 در کس محمود به است ز فطرت  
 لیک چو زندی قوی تو را بسوزد  
 کوی معیون شدم ز خوردی است  
 و به درازی برسم قلی فراش  
 ایقدر آری بجزر و جوران است  
 تا که در صد پای پل و پل و دنا  
 بر کس و کون زنت کنند حواست  
 پدش شایع و طهارت مولد  
 صدر رنقم طلب کنی با صالت  
 بندگانه ز استین و بنا  
 کسبندی از چنه بر نهی بجا است



این دو نشان را ز فوط حق می باشد  
 آیت فضل و دلیل نرم و عدالت  
 وادود هر مجلسی که کردی از اول  
 مستد به طلب کنی بیست  
 در لغت و علوم نزد بزرگان  
 در همه علمی کنی رخص و عدالت  
 نکته نظر از آتی از تو که آدم  
 گوئی خواست و درش کفالت  
 مدتی فضل و فضی و شایستگی  
 از اینم جهان زین بطل و عدالت  
 جز بقای سفید و صفر می رسد  
 شایسته فضل باشدت معالت  
 و این دو نشان را از فوط حق می باشد  
 آیت زهد و دلیل فضل و عدالت  
 سولی اندر فوط و فسخ و عیالی  
 ستیزی در بخور حق و عدالت  
 زان بروی پول سرور یک از کما  
 جواب شهادت زین بطل بیست  
 گویند فسخه ساز با کرامت  
 تا که به چند ترا بعد بر عدالت  
 آن ز قول این است این کرامت  
 خواندی و دیدی که تیغ و بازو هجوم

مستد به طلب کنی بیست  
 در لغت و علوم نزد بزرگان  
 در همه علمی کنی رخص و عدالت  
 نکته نظر از آتی از تو که آدم  
 گوئی خواست و درش کفالت  
 مدتی فضل و فضی و شایستگی  
 از اینم جهان زین بطل و عدالت  
 جز بقای سفید و صفر می رسد  
 شایسته فضل باشدت معالت  
 و این دو نشان را از فوط حق می باشد  
 آیت زهد و دلیل فضل و عدالت  
 سولی اندر فوط و فسخ و عیالی  
 ستیزی در بخور حق و عدالت  
 زان بروی پول سرور یک از کما  
 جواب شهادت زین بطل بیست  
 گویند فسخه ساز با کرامت  
 تا که به چند ترا بعد بر عدالت  
 آن ز قول این است این کرامت  
 خواندی و دیدی که تیغ و بازو هجوم

بخواند

از چو سنگ بر رخ خمی و دوری  
 رخت و قیام بکار و جنگ جهالت  
 بکنج از اخیل و من و خند و عفا  
 هیچ نداری کم از فزون رسالت  
 طبت من آورد و کرمی بکینست  
 شرم بدان چقدر نموده از است  
 در که سحر به شدی دوباره و توین  
 بچو ابو جمل سکری بر رسالت  
 آینه خاطر افصل دوران  
 یافت از این نظم جانفرازی صفات  
 که اسد از جمل و صفات ما  
 پسته آزار و محاسن کند  
 بان بزی خلق که در این داری  
 صرغمه بود بلکه خطا میکند  
 مرز و حرکای مرا بهر خویش  
 کم که دآمسته بیاس میکند  
 ای که سرفیت چه کیر کلفت  
 نه صفت از ناله نوا میکند  
 شکل مناری چو به چند ز دور  
 سجد کنان ره بهو میکند

مستد به طلب کنی بیست  
 در لغت و علوم نزد بزرگان  
 در همه علمی کنی رخص و عدالت  
 نکته نظر از آتی از تو که آدم  
 گوئی خواست و درش کفالت  
 مدتی فضل و فضی و شایستگی  
 از اینم جهان زین بطل و عدالت  
 جز بقای سفید و صفر می رسد  
 شایسته فضل باشدت معالت  
 و این دو نشان را از فوط حق می باشد  
 آیت زهد و دلیل فضل و عدالت  
 سولی اندر فوط و فسخ و عیالی  
 ستیزی در بخور حق و عدالت  
 زان بروی پول سرور یک از کما  
 جواب شهادت زین بطل بیست  
 گویند فسخه ساز با کرامت  
 تا که به چند ترا بعد بر عدالت  
 آن ز قول این است این کرامت  
 خواندی و دیدی که تیغ و بازو هجوم



که برای تو زیند بشتب / صاحب این فرخ می کند  
 صاحب اسهال نهاد تو را / هر سحر از سده جدا می کند  
 بدوست چو نماید ز کون / کوزد و زردینه را می کند  
 طبع تو اندر هوس پختنی / وقت غذا در بجا می کند  
 بوق چو در رخت گزیند / کون تو چون بوقت صد می کند  
 صاحب مویه ز پلست اگر / شانه کند کار و می کند  
 اگر بود غاسق و غافل تو را / خدمت تو کرد و می کند  
 از دود چهل کمر اگر که بدست / روز و شب با تو می کند  
 خانه غارس به از این / با بکر تا که چا می کند  
 بدق چو تو بیدان شمس / که بر بر خفتی غذا می کند  
 شتر فغان اسد کون خویش / وقت با حیل شای می کند

هر که بجز این

هر که چهل جبه سپرد و داد / قلب من خوش طایر می کند  
 اگر تشنه بود از مادرش / عمره کجا حج نای می کند  
 چو تنی کند جزئی / گاهی اگر او بجا می کند  
 لفظ منی چون ز شاشت / بهر بی رویا می کند  
 چو منی بین که باین چو چل / غیبت من صبح و می کند  
 عیب بختان را سخن میند / شعله خویشتن می کند  
 طعنه بداد و زند در زبور / طعنه بدوی غصا می کند  
 بفرمان فرمانده هر کس / ایالت چو شد حق بین می کند  
 عکرا و کان حامی ز راه / که بودند و امانده از قوم می کند  
 بهر چو صوری و بسوس / بقول طرا ازنده مشنوب







نوامه در هر کج شمشیر اوان  
 چو شانی از خیل مرد و زبان  
 با تشاخصی در زین قلم  
 رب از رب ترا بی درنگ گم  
 زین غنچه در علم بصر اطرا  
 ندان زین ورن قیصر طرا  
 نویسی بان خاتم شرف  
 میجا بصاو و علی با الف  
 نقی رابطا و بین آوری  
 نگاری بسین و الف غنچه ی  
 میران چو تعلیق است کئی  
 هواد ا مراد ف بجا کئی  
 کئی بر سه حرف قلموس خط  
 که ز هر اضا و است بر از غلط  
 ضر ویزه را بکار ی کیت  
 بخر لاء اضافه کئی لغظت  
 بغر نیکان میر غنچه ووق  
 که قرابه مشق بود از وزن  
 غرض زین هنر با که گنم یی  
 ترا هست و قدرت نماند کئی  
 بکعبت چو شه حرم بنهاده  
 ایو کعبه آست لعب دانه اند

در کج غنچه در کج غنچه

کج غنچه

ز نوامه ای چهل است نه از نوامه  
 که در هر غنی سبکی اجهت  
 چنین جر بر جر جز خدا و نیست  
 بسی در تبسم اساد نیست  
 محافت نداد چو تو سطر ی  
 پدر بر پدر تا فستیال غری  
 مثل گشته در قنون ادب  
 چوا شعث بطاعی از عوب  
 از او در طبع نبر کم نیستی  
 ترا بود شا کرد اگر نیستی  
 ز دوس و ز عباس طمع تری  
 در ایغلم از مرد و جاس تری  
 موا عیدت که کو که بند و بار  
 بر دواج عقوق و بیست نماز  
 ترا تا بش اشتر از و حضرت  
 ز میراثشان کیسه ات پر است  
 بر هیچ مشکلی ز تو عمل کمر  
 بر شش تو یک کوزه هم دل کرد  
 ولیکن با حق و این کو دنی  
 بیک و جیل جادو جو زنی  
 چو بر زین کئی مشک پمس را  
 کئی در عفا پن اعلیس را

غنچه در کج غنچه

غنچه در کج غنچه

غنچه در کج غنچه

غنچه در کج غنچه

غنچه در کج غنچه



با فاد و ختاری و عزت زنی      دو عالم یک لحظه بر هم زنی  
 بن طاهر و واضح و روشن است      که کرم تو از پشت ابروین است  
 ستایش خدا که خال منی      بگر و حل بر دبال منی  
 تو تبه باد کار من از خالها      تو تبه جان من و شمشادها  
 باین ریش و این سفت بال      باین شور و بختی و نیر و ولی  
 منبسم نهالت ز شهر اوکان      مگر بهمن آنقران قسبان  
 که او هم چه تو عز زن و برین است      سرشش چو شیطان بگر و حق است  
 چو خرچک از لیکه مسکون است      زاربان گریزنده در روس فرست  
 سرهم بقیقاز همسره برد      بگره به بانان روسم سپرد  
 بغلیس و قفقاز تا چند سال      بگره بهما آدم خایه مال  
 بر شام کاجرت شمر دندیم      یکتا بنجایه فشر دندیم

سفت بر کمال  
 و شست  
 و تزیین

غرض  
 زمان را گذرد

قفقاز و بان  
 و غسان  
 و برادر اگر نه

ابروین

پدرا اجرت من بخود صرف کرد      برات مراد است بر برف کرد  
 رامک و بچی که در طبع داشت      نه سوز شام نمودی نه چاشت  
 چو دو هفت سال از برم و گذشت      رخم همچو بر فرد زنده گشت  
 خود تار و غریبه ام شد فری      گفتگاه گشتم چو در بنده بره  
 بلار خود عمره وانا شدم      با کیمز شویست توانا شدم  
 سبک به زلفیس برداشتم      پدرا احد آن خاک بگداشتم  
 سفره نمودم بر دم و بر دوس      بکون نوح بستم یکی یکفوس  
 از این کب سرمایه اندو ختم      چراغ سببیت بر افرو ختم  
 مدد کرد این کون مراد و شش      زد خلس منیا شدم نان و شش  
 لباس در کب و سیلج برد      منیا نمودم از این کار کرد  
 نه کون است این گشت و فرج      نه کون است این اصل و فرج



نه کون است این کج باد است      نه کون بلکه این کون سیم دست  
 نه کون کیمای مراد است این      نه کون و خل مر و جواد است این  
 تو را احترام از زبانش آمد      مرا روزی از کون خویش آید  
 تو از زبانش جستی سگ و شوح      من از کون چنانم سحر بر دوش  
 ترا که بزرگ ز سفت دل      من از کون رسیدم بجای دل  
 گردی که این کون بمن یاد می      حیرت نکردیم سروری  
 از کون باد است به دهم بی است      که شکرش نه در همه هر کسی است  
 بستی چو طغی بکون ناز کرد      پس که از جبر خواند آغاز کرد  
 که نو شیر و ان این بمن      چسب کندی لم میفت از عظم  
 ترا دم ز ما در رسد بر حرام      که اورا نظری نبود از نسام  
 قراخان و زرقان شیطان مرید      تماش و طعناج از در تیب

مرا عهد بودند از خاتم      چو کفش از روبا و شتاب  
 همه منفرد و ملحد و کثر منش      پسر مانده از هر یکی پنج و شش  
 همه کرز و ماران مردم کزای      همه ترا از خایان هر روزی  
 همه دیو سار و همه خول و ش      لوند و شرابی و دافو کش  
 یکی کون ده و دیگری کس فرشت      لواطی و دغا و کسی میفرودش  
 تباها و احوال تا زنده ام      شب و از ایشان برانده ام  
 که چون من اگر زشت اگر ساده      همه عمر زنده کون و اده اند  
 کجاست این و بر ساقی آواز داد      به می که خوش دل شدم زین  
 روبروی من خنجر چون شد تمام      می لعل کون رکبت ساقی بجام

مجلس مقیم

منشی پابرکش است      بر خنجر بخاران در چنگ



دماوی که شد سوزن آتش از قول نام  
 بجز از مقامات که از کافیه  
 نوامی طر را از شست آکن  
 که شتاز آکنیز و از منسره شود  
 الا یا بر و جود خیر بسیار  
 ز شهرزادگان و از آزادگان  
 همه صاحب غیرت و فخر و یار  
 چو قریح امیر و پوراد مقام  
 که فرمان فرماندهی داشتند  
 ملک ناصر الدوله سلطان حمید  
 بهوش و بزمینک و بذل هم  
 ایالت بجاکه نو بچند داشت  
 بجز نجم انصاف و حسن داشت

از این بر حکم

از آن پس حکیم ملک بنام  
 چشمواد وانا و حکمت پر زود  
 از او هم جز انصاف و انبیا رچو  
 خدام چه کردی که کرد آسمان  
 همانا بشکر بزرگان قیام  
 چو بستی لب از شکر آزادگان  
 بی هر که کفران نسیم کنند  
 شنیدم بشنیدگان چو خمر که فرستاد  
 که هر روز از بهر نامار و شام  
 دو پتقاب از آن بهشت را در میان  
 یک دیگر از بهر شام است و این  
 که در شام بر سفره ام نیست کنی

و از این بجز انصاف

چون از شکر آزادگان



بهار و دیگر بر سران سپاه کسیر که بودی فرد و سگناه  
 بجشدی و یک یک را سلام رساندی و افاد کردی طعام  
 چهار اشرفی بهر سالار جوان سوم طین گشت بر مویان  
 خورنده و دهان باز نهشته بود که ترکچه پهلوش نهشته بود  
 دولت ندادی که شود بهان گرفتاری و رفتی سوی دیگران  
 بناظر بهادی بوقت رسید ز شازده من بعهده و بانصد  
 بها بودی اینو به بر پیش ظرف تمه شدی جزو دیوان صرف  
 همه شب عین بود مستی او خجل شغف و جوس از کار او  
 شنیدم شپی بر خان کمان یک طرف بودند خامی کران  
 چو شد خورده از دی بهاسا اتفاقان خفا آراشد  
 پری جست و شقا به آورد زو به پوشاق چه کرد چیزی که بود

خالیک  
 شش بر پیش

چهار اشرفی

چهار اشرفی بر سران سپاه باد پس چکی نه پیغام داد  
 که طمورث این لقمه را لایق است که شش را با این کار و شاق است  
 قصار را ساند فرمایان بران بهرم شراب آن چه و ظرف حلا  
 حریفان شغفند پیغام را بشوخی شمرند و دشنام را  
 بجان کمان آفرین خوان شدند بپاشش رهن چنان شدند  
 شمرند آن لقمه را مانده فرخاک کشته از آن مانده  
 چو سر کرم بهند از تاب می نهادند در پیش پوشاق می  
 بودند آن نیم خورده را هم لب از خنده پر سر رستی درم  
 گرفتند زرداب و کشاکش بر خسار طمورث و ریش می  
 عجب نیست از دست این کار که می کرده زینکار سپار  
 می اندر بدن جزو غلت شود مدد کار نقل طبیعت شود



بهر خنی که می کرد و اندیشه سود  
 کلمات او می نماید بر تو ز  
 دماغ از می ناب چون تر شود  
 همه انجمنان بخت تر شود  
 سخی ز رشاند اگر می خورد  
 لستم از فرد مایکی قی خورد  
 بهل قهقهه سفر و جوان او  
 شنو زکری از نظم قیان او  
 مرغ کلمات بر روز و شب  
 ز خادم چو قیان نمودی طلب  
 بچسب اندران لته و دشتی  
 عدد می قیان کنه دشتی  
 بهر سیر شباک ده سر قسم  
 زدی به عدد می قیان بهسم  
 بهر دخل و هر خرج نظم گفت  
 که کس طاقت حمل او را نداشت  
 باین خرج در کجی مایه  
 زوی طغنه بر سمن بن زاید  
 بعنوان هر نامه میگرد و درج  
 که نواب را از قرون استخراج

لکن جمله است  
 که در نسخه را آن  
 و عدد را نکات دارد

در بطن برادر

ایگون سسند او باغبان و نامی  
 ایدون برای خوزه کلام بخارشی  
 ای آینه که صبح تو خوزه پیش  
 چند امکه خوزه پیش خوری در فرشی  
 هر جا که زکری از زکری در میان  
 از طول و عرض کند کیش در پردی  
 فرعون و از خوزه خدا کند اگر  
 تو ستر فیکان که سزای پرستی  
 گیر و بخار و زرد که در دست بچ  
 هر جا که باشد تو خوزه در هر شی  
 گوید که ایست هر دت نزدی  
 مرز و لواط را برستان شنیدیم  
 ده بار بسته بمویری کشتی  
 تو شمار از ده ز کشتش و سوز  
 دارند بهر کالون تو جنگ و جاشی  
 اکنون که قرض باز تو شد صفر چون  
 دادی بمایشی که از این پیش لیشی  
 شک آمده است روزی است که  
 رزق تو سز داشت چو گوشت کشتی  
 ماهوت و پول و شال مرا و ده کن  
 داری طبع که ریش ز چم کردن کنی

این هم در دست که در زبان بگویند  
 منقول است از کتب و کتب و کتب  
 منقول است از کتب و کتب و کتب



ای سندی و سکه خیزی بنام تو است  
هر جا محتاجی است دوران مقام تو است  
کون تو جام و ما را حال اندر او است  
بهریز ازان شراب و بخش جام تو است  
و احد که منع میکند از جام و باد است  
بس چهر زلفت شراب جام تو است  
در ملک بخاری و اندر زر زک است  
یکفوج کمر کرد و لرامر و زام تو است  
شیری بر درختک و شیری بر درخت است  
عبدالرضا چو افعی با نیم کز خمد است  
لیکن ز کمر و خایه بدان گام تو است  
روز و شبی کون تو نصد و کرد است  
لارال عطر اصفه و قیام تو است  
سیصد بنام او و سیصد بگفت است  
این خرج کار خانه شعور نظام تو است  
هر خمره را بنزد قرآن معر است  
سیصد و یک مقرر می خرج نام تو است  
اندر پوشش بنو هر کس تو میر است  
این مایه زیاده قرص و دام تو است  
او معتد و سر شد و هر و امام تو است

۷۷  
در کمر

چون تو کسی مرایی نفس و ثوریت  
یک کمر خوار در همه نور و کوریت

ای سندی و سکه خیزی بنام تو است  
بعضی از صفحکات تو چون او است  
که مار افکنی بکرپان خادمی  
کورا کرد تو بگری و خنده آدمی  
که ریش و کوش از لب بفراموشی  
از خادمی بخنده بگری و بگری  
که نیمه شمع بکون حر فیکسی  
در محفل شراب بشوخی و فروری  
که نوگری و کرا چون فعل بریش  
بجهان و بکشمش هر دو سگری  
خواه که کمی به بملود بهر مطاعه  
جبردی به پیش و بر سر ساعی سگری  
قلیان بدست خادم و نه چ بربست  
در پس تو را بکار گرفته است و کوی  
در بین بنده جابر عمل در حضور جمیع  
با و کوی جواب و سوال انوار می  
قلیان کشی و کون و می و امیر میرا  
جاری کنی و باز بد فر کشی سگری



هرگز بقوت شکر نرسد  
اد محذور مدبری آمد تو مدبری  
در گردنک حیل و دستان و شمشیر  
ابیس را کنی بعاپن داورى  
لیکن بنظم ملک وادای قرض  
بسیار لا الهی بس کیچ و بس خری  
طوئان قرض کشی و ملک معارف  
داده بچار سوچ و تو آسوده طری  
با اینهمه بکمر لواطی و خزره  
هرگز ندیده کس چو تو چار و بزر

ایستاد و خارش گشت باد با  
جایت بنار در بر این آری باد  
حج نمین و سکه شغوت بیکه  
مشوره در زمانه فشر العباد باد  
رخسار بخت و چهره اقبال خیرت  
بیره تر از سواد ذکال و دعا باد  
از تو که چرخ بر غایب بجان تو  
و اتم بزه نهد و اندر کشت باد  
نام بلند و خرد تو از شهر جو سن  
همچون چراغ در ره طوئان باد

الحمد لله

بسم بیست و غریبه و شغل گشت  
یکدور کوکبت اندر نژاد باد  
کادت همیشه در هم و شغله در پیش  
چون نازلف پرچم در زو باد  
انگس که بر مراد تو خواهد زمانه را  
محروم از بیست چو شداد عا باد  
نانت کجود نان خورشت بیست  
از خار و خار به ستر گشت بر باد  
تبیغ بفرق و دخیل برانت کلو  
زوپن بسینه ناکت اندر نژاد باد  
هر صبح شای تو در لغه نصیح  
صد و ده کوز خذبه کلا و باد  
از سفر استخوان چنانچه ناله  
وز شای کلا و شافیت اندر نژاد باد  
بر سفت بسینه و بلاهای ناکه  
چون پلک تعین و جسم شفا و باد  
تا آن زمان که روح تو دور رخ شود  
این آینه در مزاج تو دراز و باد  
هر گاه و آرزو که طمع داری بچهر  
بر عکس مدعا و خلاف مراد باد  
خوابیده با و گیرت چون بخت و  
رویت شک و لیفه گشت کثا و باد



اجاب و همیشه نزد و دلیل و خوار  
خفت بخاره خرم و سرور شاد  
شیخ زوم با بیهوده و میرود  
خجید که بپاس و بجل من

ایستاد و استحق بر جای تو  
در بند رحمت آمده شیطانی تو  
هرگز نبوده طاعت شیطان و لغزش  
اجری که داده حق بمن اندر جای  
پیشک شقی تر از تو وجودیکه از خدا  
خواهد کی و قیقه و یکسان بقای تو  
در چرخ کینه و عجب و شتاب  
دو زنج کرای و لایطمان قهقار

و لایطمان

ایفس اگر ندیده اندر لباس باس  
عبد اکسین را بیک در سب باس  
همواره در کشیدن و افروختن  
چهرش بر که کثافت و جشش پزدها  
در دیده سز چهره و ملت حیف  
با طحان و هر کی کرده کس و باس

از هرگز

از هر زمان ملت پضا کرد کس  
در پارکین بر جس چو او غل ارناس  
عزیزیت و حیف و دیویت و قفا  
کلی است در منزل و خور و کفن  
از شهر و انسان و میر الله و زیر  
دو بر ده در قمار شفا چون شاه  
آواره است ریش و وضع به پیش  
فرعون و کفر و شرک از او دارد کس  
او هم سبیل داده بفرعون و فرعون  
کاس را بکش بعد و مخمور کن زلا  
سروا چون با و در خیزش را کاب و  
این لطفه همچو مهره و بنفیه از او بظا  
شیطان به معانی سروا تیر مار  
از بس سوخت خمره و کونش چو بوب  
این شعر و در یک از آن آینه کون  
کودت گرفت و شد چو کی و نه بر  
از هم ضعات زانیه پستان و خور و خور  
بر جای شیر انسان شیر و نفا  
با و نیادم که رفتار پسند و چون  
همچو نام نام کند هیچ با سپاس  
این دیو زاده طرد و هر کی سب  
کرده زبان بفر چمن با بر من



هر کس که لمن گویند محسب غلب  
 غلبین شود شرفش قطران شود  
 چندان شقاوتش بجهان جای گزید  
 کلاطیس هم شقاوت از او کرده قسما  
 اکیرمان محاسن بدل زند کنند  
 بد بخت بین که کرده ز جعفری محاس  
 عبدالحسین محاسن در این انجمن جان  
 توضیح حالت ابدین که در این محاس  
 ابن الحسین با عمرش بیت فرق دین  
 که حقا زنده بود شد جعفری محاس  
 کرد و اخوان یکدیگر کون طلب  
 که بر رجا جبهه فلک بخت محاس  
 با بجدل و بجزه و خول و برید  
 کفرش حاد برابر دشمنش کن  
 کمان براریم در زحمت و تیغ و کمان  
 کرد و ظلم و در سلطان حق محاس  
 پدجوی خلافت و جلیل و جعفر  
 بر سر کشت نزع دین این کشیده محاس  
 آنکار که مکر صانع شود و بر سر  
 بر حشمت امام ندارد سکه پاس محاس  
 از آنچه گفته استک دهری زود  
 یا عجیب که دهر نشد نقاب محاس

ترجمه که بهتر

ترسم که بنی از کلاش پان کنم  
 عقل از سرم بریزد و مختل شود محاس  
 فرود آمدن است نوابش را بدو تر  
 کین لاسامی که بدو ادکفت لاسا  
 و اخور و جرس نیک و قمار و قرین  
 سفید ترند نزع دین را از گرم محاس  
 جانی بدو رخ است محاسن که کشته  
 سطح حقیض و ویرا بر او محاس  
 که کینش زعفران بر کشد زول  
 دوشش نزع دین و در حیان آورد محاس  
 این شهر در شهری بدو ش مدحی  
 که بر بران نکرست عوف شده محاس

و در اینجا

از زبان جبر و کف دزد و در کون نام  
 خرد با صبر مستم و ناموس نام  
 سیم نامون چو با قلب که سید  
 که بجای مانده ز نامون خلقی ناموس  
 نوزده پشت در او اسطه نامون  
 بیالت ملک که چه بظفرت دو نام  
 پدر نحوی من داشت ز عباس  
 مدیم جد کلمان جد و کر ناموس

او کل و احوال و پشتم و حیا بود چو کبر  
 من چو کس قبه و کعبه نش چون کون  
 عشری بود و بیست که یکم داشت  
 من کت که که عشر نشم میونم  
 سقط الاراس من از شوهر دور  
 از غربت که دور دست چنین میونم  
 بچشم تو شدم در راه و بنو می چون  
 بضر ارضی و در چرخ یک میونم  
 خند و خند و کلام و کذاب محیل  
 بحد هیچ چند زدم و خوسونم  
 که بسادات دخی با علی در حکم  
 از و تلاش فضل و سبک میونم  
 پدرانم بیک غصه خلافت کردند  
 من در این منصب بیاد ملک میونم  
 متوکل شد ازین رشک بر آماقت  
 با وجود که بخندان من از او فرودم  
 مقصد جالس اورنگ مرا فرس  
 زین نقاب زرد شد چهره کانونم  
 زهر آلوده رطب و ابله سی هر  
 چرب لب من بذر ایش سم و فونم  
 انجمن سواد شرم که تو کو به مثل  
 بصاد عاشق و داله افسونم

سلفی

بی با عاشق نیم از دفتر منور شد  
 محضی دارم و بر شرف شفا میونم  
 فحی دارم و نه شرم نه دین نه غیرت  
 فارغ ارباب و کم و کیف در چند میونم  
 کل ما اظننا الشرح بود و قد و کید  
 راسی که نشد رایش منطوقم  
 بلکه در با حسن نزد فوق و حیا  
 کو به از مالک دیوان خرا ما و دتم  
 خمت طینت من و بد که شیطان بود  
 من زود گفت که به از خا منونم  
 دوش گرفت مرا گوش او به گفت  
 صدق هوش با کن زود مکنونم  
 در سن بخواند و حکمت که شوی خیر  
 من باین فضل سپن با چه حد منونم  
 در سر خود چکنی حیل و دستان بود  
 خط و افر بر از پردی یوسونم  
 خند باید که بود روی و چاه نشی  
 که اشارت به غامی ندر قانوم  
 بول باید که بود ضرب با من لطفان  
 که بسادت دهد از حمت کونا کونم  
 قاص باید ز پو پر بود و کاسه ز  
 نان کد سیر نه خیر التیر و التونم



بعد آن آید بختیبر ز دستم مردم  
 کرد با هر من فکر شکر مشغولم  
 نازبان آورد مشک و شیرم را  
 کرد با دهن سنگ طایر مدح و نم  
 دستگاه خردم داد بناج فوق  
 لشکر جمل جو ز دهره به برامونم  
 آنکه با من کند خیر گوئی کار می  
 تا دم مرگ بید کردن اوم چونم  
 هر که اینم با عیش من دست  
 بفرخاکش از خند و حسد محزونم  
 عرصه تمکنت من عرصه تیغ  
 من در آن صحنه شمشیر چو افروزم  
 سند باطل و نیزایه و جمل چندان  
 کرده ام جمع که بر مایه ترا خوارونم  
 جلاد و نیزه کر رسم بر کار کنند  
 اندران و نیزه جمل من فداونم  
 جبهه افرض شود بر کره شر و فساد  
 من محط ز محاط و ز جبهه پردونم  
 که میبایخی بیان دو نفر خشم شوم  
 بر کی آید ام بر در گری طاعونم  
 چندی از سگلف در سه بودم بسیار  
 خدای بود که گیرنده شود خدایم

از آن زمان

سر ز در جبهه خوارم  
 نخ چون خطم و پند چون زبونم  
 قد منقی بهر قدم اگر دلمه دهند  
 بر نیان زیر پد آید خنک ماهونم  
 بر یکدسته پیاز از سر بند و گراز  
 راه چا بطراز و بیلا ساقونم  
 بس بیز اکثر خنق خطم و دم کرده است  
 ریش مخضوب معن برنج کلکونم  
 بس مسبوچی زدم از زخمه میه شده است  
 قذا کوده از آن لعل لب سیکونم  
 من به سیم و لیکن بر زود و بفرکت  
 چون کوزم چو کنی قطع رکونم  
 زدم افراشته از لنگ بچون دورا  
 و گل افراشته من قطره زن چوونم  
 بکیبایی اگر شفت نفر لایندش  
 صرفه با ما است از این بهی مخونم  
 پر دم کشته شمشیر حلیم ندرست  
 طلب خون ز حلیم ارکنم ملونم  
 هر کجا و یک حلیمی است با دلمه برم  
 یا خورم خولش یا آنکه بر ز خونم  
 ای بی بین که مرا بر دهنو چو ز راه  
 تا بیاخت چنین سیک و سکی رکونم

کهر چو در آنکست

من چو سیم من است

کورن به خون  
 کر زیت

وَلَا يَحْصِي

ملک ناصر الله وکله آی من قدرت  
تسک ابدیت ز فخری نمایم  
بیک فرج غار کر پر دست  
ایرم لطم بکسری نمایم  
بیجان و ستم تو که با هیچ فردی  
من آن بستم تا قدری نمایم  
در این شهر بودم من از اهل تربت  
روایت لکنون گدای نمایم  
ز غار کزان خردن است ظلم  
که تعبیر از آن من بقدری نمایم  
سه شش صد من بزرده از من بخت  
از آن است کاینان تجری نمایم  
کپر رانده من پس کرده  
و دبالا است غنی که دعوی نمایم  
سر و شمش نوید رج واده گز تو  
سایای خود را آتشی نمایم  
بطور محال تو چون پور سرک  
مناجات بهر تجلی نمایم  
ز تریان انصاف و عدل حمید  
تقی ز منقوع افهی نمایم

محمد زکریا

من اموز در فضل و قسم و بخت  
سز در کافا خرابی نمایم  
بخری فصاحت در خشنده حوا  
طلوع شراب و شسری نمایم  
قم دارم و طبع و قفس ز نایک  
تحمل از این حریف جانی نمایم  
نمیرسد از این که فخریش را  
با سقا و فابرتو حاله نمایم  
بمصحف یک شعله زان پس کبر  
در اینجا که دانش و دانی نمایم  
کم بعد از آن تو به کیمر دیگر  
که از لکادن ضربت تری نمایم  
اگر وجه این عین را در نسا زد  
بمطلوب و جش تلا فی نمایم  
از آن باز کون سکت چون جان  
سخن با حرف بختی نمایم  
بر افکار منخوس از یک سکون  
سی رام ایجاد منی نمایم  
بچشم بزرگان دین غرض را  
در اسلام چون لات غری نمایم  
بخدمت در بار دار خلاصه  
از این ماجرایی نظری نمایم

مطلوب چه  
بجوت  
سکت و اندک  
کسب  
دیک مکتوب  
کیمت  
افهی که کمال



سبب روی دشت و تیر بخش چو خشم تو و جلدی نمایم

وله ایضا

طبع صبر بخش آمد دغا رس توانم آه اگر از سر این دیک چشیدم

بکرم اصد که دیر پری شایستی چچ شایم کند نقد شکار فرووش

بهر باش که آواز سرافرازی کند کو تفتاز بیک نیمه چو چرخ منوش

کر تو دیدی که من از جایی خودم هیچ حاصل نشود و غوغا خوب خرووش

باش تا عاقبت کار کمر راستی که بیک هدف فقط چون سپهرم

اد بود سوش فرزند و تو بچه شیر بچه نباید که شود پروی سوش

طبع خام بیل پول بد نام بر سر سخن کسر و صفت زنده هیچ کوش

دست و پا کم زن و تدویر کن نقش ما لایستایت چرا هیچ این کشته نش

وعدۀ پول رسیده است بجل شبا پیش صراف بر سکه قلب نشدش

طبع و حوصل

طبع و حوصل تو چهره نشو بر عفت که طبع کور کند دیده و کور سازد کوش

ای بی نام که از حرص شد آلوده تنگ وی بسامد که آمد طمش دهن هوش

مویانۀ همه دامنند کجا خرج شود لکب با از چو پهلوزند و سار بقوش

که تو اند که بر د جهان ز بر حمله شیر طالع خمر که او را نه توان است و نه کوش

فرض داشت که یل است حش و است راحت جان چندی بار بیند از زودوش

بند آزار کن مستند و شوار کن خانه زادی چو مرا راج داران کوش

ای پسر زاده عباس و سپهر داران اشقی این اشقی این اشقی ملعون

حق مستقیم از این خلق نکر صبی که چنین دشته تو تیر نکشته خون

ما نه ترک و نه ستمیم که تا زنده ما هیچ بر خون نیالان تو باشد مدیون

کر تو مسلم زجه بر راه زنیهای شت و تو مصدح زجه بر فتنه کربها مغنون





شتم تو بسر جد تو آرد شکم که خند بطبی تو ز اولاد علی ای محزون  
 فخر سادات بر هر دو چهر باشد گو بر هر دو چهر بست ایمنون  
 نوشی این ابو القاسم بن سحری لمن آباء تو فرض است ببار چون  
 جد امجد تو منصور بود ای حسن جد دیگر متوکل سگ حیرت بون  
 قسم تو که این یک از این اجداد که تو سید شده از نسب آن ملوک  
 خرد لایسته بوسی که زانها دوست میکند فخر عبادی ز بابست هاون  
 این مستتر چون و دعوی فضیلت میکرد داشت در سینه دلی بعضی عیون  
 تو با اولاد علی لغبت از او پسر است آری از دین چه بر ما پسر آید چون  
 یاد گاری تو ز منصور در هر دین چون جمل از فضلات چه بر آید چون  
 کرم حبیبند اسماء بنی القحطاجل سنده مستجد در دشت سارون  
 بر تراد تو گواهی دهد این فطانت که خشت این خشتی همه جا تا هر دین

ما را از هر دین

ما را از غیر که بدن چه بر دهنده است خوار را غیر خفیدن چه شرم در چون  
 بهر خنجه شکم صاحب تو بیج اگر چندی کند از ریش تو در کون  
 انجمن دفع شود خط روی از ریش که ز خا صیت او خیره شود افلاطون  
 آری آری اثر جاذبه متعاطس میکند آسم در ریش تو کند خط ز کون  
 یاد است که محمد و آن خان غیور شمع افروخته در کون تو سحر در کون  
 دانه متفصحات دیگر از خنجه که بد که کوه نیست محال اکون  
 محضر امیکه در آن شب ز نیمه خور آب در کون تو بسته بر آید چون  
 صبح بر خواستی در رخ بنما از آری شکست بر زمی لیفات غشیه چون  
 هیچ نرمنده کردی تو از این متعاطات راست کفشد حکیمان که جز از ریش  
 جز تو در عهد و کس که در دهن چنین کرد بدلیس و جمل باز که بر آید

شوی برود در افتاد کز این شور  
 هر سو که در دهر بود مختصر آمد  
 بر خفت محسن خان از بیم سپاه  
 فران سز که ز شش داور آمد  
 علی و کر از حضرت خسته شده و آلا  
 آمد که در قوت ظالم سیر آمد  
 شه داد بهن ملک لرستان در جز  
 با نخل تنای شما بارور آمد  
 از بیم فرسین هم ناکه خبری خوش  
 دادند که آقا مبارک سفر آمد  
 از حضرت والاد در آقا در خشت  
 این هر سه خبر را از یکدیگر آمد  
 بر اهل ارستان در برود و کوهی  
 جان یار دیدند و روان و صورت آمد  
 در ماه حجب ایوب از این سبب است  
 کوشش ملک از غمه قوای کر آمد  
 بر تنیت ای که خبر خامه مارک  
 بر شاخ جان دخته سان نمده کر آمد  
 آنکه که میان ضلالت سیر آمد  
 شر خانه بهروخت چو خیر بشیر آمد

بخت ابرار

بخت ابرو جود و با بار بخت  
 اقبال دو اسبه شتر اندر شتر آمد  
 چون خنجر بولولو کاشی خبر غزل  
 الوجد که بر دشمن دین کار کر آمد  
 العیش که در سر کز غر و شرف غزل  
 از طوفا موسی هر و ن سیر آمد  
 انسید امر که چون حیدر کار  
 در دین ابلا بخت چو صید و حجر آمد  
 انولوا بخرین سبادت که بخت  
 از ناطیان چون ز غرات زرا آمد  
 محمود محمد شیم آن فخر اناضل  
 کز خیل اناضل چو زنجم فسر آمد  
 خاک قدم خوش مطافش بشارت  
 کحل البصر عارف صاحب نظر آمد  
 آنجا که دودش همه فز است خاست  
 آنجا که خلافت همه خبری و ضرر آمد  
 مجروحه حسن ملکات است و جوش  
 در فضل ولی بهتر از پسر آمد  
 سادات بی فاطمه را فخر سادات  
 چون سید لولا که فخر شتر آمد  
 کز خواش آدم بخلاف عجب نیست  
 آدم نه مکر به به الله پدر آمد



باسی پذیرفته و با حلفت غفران چون مهر سپهر از افق باختر آمد  
در ارض غری شد عری الغری نثار شجرش نور خدا جلوه گر آمد  
از پافت پیش پس حرم مناجات بر کوشش عازر زنده شد غفر آمد  
چون فوج بختار ستمکار و عایش از غیرت دین لا دور و لا نذر آمد  
نفرین چو کجی بود و با علای عیبت هم گشت پذیرفته و هم با اثر آمد  
ایش فرورزده که بر جرح افت سیرت همه بر کوکبانی عشر آمد  
آیا خبرت هست که چشم به ایام بر اهل برود و در جهان کار گر آمد  
از قوس قضا بر حکم عارف و عی بعد از توبی نیز زشت قدر آمد  
این خاک که طغه زوی از غر نفخا مصدوقه هر شعله دهر شود شر آمد  
در دیده انصاف خلاصه خشک ظلم گوش و نظر رحم زما گورد گز آمد  
از محسن خالی کرد اجزاء شیرینش این روضه با ماضی تر از سفر آمد

پس بخواند

چنانچه چو شد حکم و ستارچ چو مله صفتش رسک باشی و ناظم بر آمد  
آرد که این زر گنج یافت مظفر از آن چهار که سک نامک آمد  
از کبر چو بنشت کبری ایالت کفی بطن منظر تحت النضر آمد  
سرمه چو کردید با فوج لسان بر اهل و قیال از آن بیشتر آمد  
هر کس بجز و بسم کرد بحر بی در حضرت او محترم و نامور آمد  
و ائس که کفایت کند طمش گشت آوازه و عارف زده و در بدر آمد  
از محشمان هر که بچنگ اصل افتاد او قیوم و جوه بر و میراث خور آمد  
از جند بیاراست یکی فوج و به در بر که پیش و پستان فوط آمد  
جمع آوری فقره را گرد بستان تا حکم خراجش نفس را نذر آمد  
بیشتر پیروز و بیزان ولایت با محیی آثار و رسوم عشر آمد  
از جنس ولایت پس از فرزندان تو خیر و کلمات که کسر ضرر آمد

در وادی عارض سرورش از غش دودینار و دینار عشر آمد  
 بر خشک در این دو ایالت قفسش سوزنده ترازی و شهاب شر آمد  
 کفی که بر وجود بود خطه اعدا و کز ظلم بلا که همه زارش زبر آمد  
 با عجب از اینکه بان تیره و هبایکشت غم من و بس که خرا آمد  
 اگر کفایت بود و ظلم فضیلت این فقه و فضیلت بفرار آمد  
 از آنک فرقت از غم و غم کاین زال مراد که دستان زرا آمد  
 و در ریشه و در شیشه اقطاع و طایف برنده ترا از دهر و تیغ و شیر آمد  
 سیکست نهمندم و کجی که چنین بود بدعهدی دند و در و درش مهر آمد  
 و در حیرتم از اینکه چنین منظر شری از پشت که این غم و غم و غم آمد  
 کفی که سرشش بود از طبیعت پس که حضرت شد دشمن نوع بشر آمد  
 با من که سپیدار و امیر شرایم وین ملک جنوب زینم شاد و خرام

شاد و خرام  
 کرنا و کرینه

هجرت از

عید پادشاهی و تهنیت خطا کرد لایق بنی سول و بسی محض آمد  
 جدا گسروند با و کز نیمه صام فارس ز غم و غم چنین محض آمد  
 آنچه ز کجی قبح بخود بود و سر تا جلیش را قلم برده در آمد  
 صد شکر که بر خول وی شهادت پیکان با نام دوم سو فارو بر آمد  
 بالله که در این فقه من اخوان کردم صد مرتبه از آنچه سر و دم بر آمد  
 او رفت و مظالم همه در گردن داشت لعنت قفس او شد و لغزین چو آمد  
 از تیری صمصام و عادی سحرگاه خون ستم و فقه بسیار آمد  
 جان پیشش مقدم یکی که بگوید شیر خورشید با و پنجه در آمد  
 چون گشت نهان پرچم ظلم از افق جبر تو در خشان شد طالع سحر آمد  
 آن غمی پیدا که در کام جهان بود بار از زمین بوشن چون شکر آمد  
 تا هرل من و جدم از طبع سخن سخن چون فصل تو در در جهان شاد آمد



چندانست بجا باشد صحت که بگوید  
مکدوره که گویان شده دور دیگر آمد

مطلع و ملازمت حاجت شمارم  
نیک بختی جهان شکوه دارم

خوزه بگوشت مر نام ناکس  
دیدی ملک ملک چون زلف شمارم

من انشاء گفته سنج اریسم  
که بر رخ فضل و حاجت برادرم

یافد تن پلای سیر ملکم  
کمان حبس اگر ز فرمان برادرم

بش بوش و سنجیده بای سخن  
که من نایب اعتمادی ندارم

بسن است آن خسار اگر پیش داد  
مال و ضبط ضایع و حصارم

مکن تر و دغان باین وجه خیزد  
که آنکه صحت و دهر خار دارم

قاده چهار اس و جوت بختم  
مزن تو بکامی در شمارم

شدی مدحی بر بندگی امت  
بدعوی تو بنده نصرت دارم

بنا بر این

بی اتمی داشتی در جوانی  
ولی این زمان از تو باور ندارم

که اصرار واری که باز آید  
اولی کشتی نیستی بکارم

ملک چشم ز دشمنان تا بر نی  
که سوز و کدام خصومت اند شمارم

سخن کوتاه امروز شمار ز را  
از این پیش مگذار در شمارم

اگر نه بذات ندیدی که داده  
برجم شیاطین پس اقدارم

کزین ملک همچون شیاطین  
بجانت بگوید شهاب شرارم

جنا بر ز جهان کر بود پادشاهان  
شراف با نیت چنین صد بار حیوان

جزای آنکه نیکی اگر نیست بخیر  
قلم در کش سیر کباره رسم وین

کسی کو جز صداقت با تو یک می نمود  
از او چنان مبر تاحی بر تو چنان

صداقت پیش کن وجه مرا با قدر  
سپردار و کجایری مکن بکدر عنوان

چه بعد از دو سال این قرض بپوشد  
 طع قبل مرد از ره مجور بازی شیطان  
 نودا هم چند و چه تندید که این نصیحت  
 اگر هستی مسلمان باز ده مال مسلمان  
 و اگر اصرار داری در خاستن بشو  
 بدینا دل خسران را بپوشی خری خدای  
 پس از بیع پیروز شافیه مراد رسیده  
 دمی ز دراجت راج کن بر خوش  
 اگر از ماه منظره بکشی قصه آغازم  
 فراموشی جهان ملک است طوایف  
 و در آن و بر آن قزوین گفته سنج آیم  
 هر گس بشود شستی و در دهنه جان  
 در از بدین گفت نصیحت کنم قصه  
 بیچاره او قدح یک بر سهوا در زندان  
 بی طمع چو بند بر و بارهای کوان  
 بیع مال منم تر سازد کار و زندان را  
 عجب دادم من از عقل و روان تر شهان  
 که خواهی رفته اندکن بکار نیست  
 مکن باور و ندان ایضاً منظم چون  
 بجز آئین عرض ظلم و تعدی برود  
 بر سر از آنکه ملک من کند کار و  
 بکون خنجر و پرور شاخ بوق برود

او ده تومان گزشتی از من ای ششی شوی  
 کجاست ای که توانی ز من آسوده شوی  
 بجان بدکان حضرت سرور جمعی  
 که توانی خوری از پول من کفایت شوی  
 طع کیو بنده به چک چک و خوف شادی  
 بدو پول مرا با چربی و زخمی و شیرینی  
 مرا غمت در درج و ترکیب قوه میا  
 که تصنیف و سر کبی است از ادب و قوه میا  
 بخور خود را از من از پول من شتر و بدی  
 خوار ملک بدیده بگرد نه از آفتاب سنی  
 سفیدت کنم از کار کرده مزد میخواد  
 مخصوص از فارسی کند کفش ملک تو می  
 پیاده شود از اسب عجب روح بر کار و شایسته  
 که مظهری بهر شایسته است رو بفرستی  
 باین جوع و با خمری که توداری عجب نود  
 که خود را ضحکه عالم کنی در جهر عشق  
 جانش کی عطسه داد و درج برآمد  
 پس ملک الموت گفت ملک الله



چون بچشم رسید گفتش مالک از چه خطره تو در نیامده سر راه  
 گفت منظر حساب او کند شسته باد بدینا کرد و بستانق خوراه  
 گفت مرا بفیش چه بود که عاظم گشت و گشت از خلد خطه معاص  
 گفت بی خطه کرد و مشبه آورد لبک شمشیرش از خلد و خلد شد  
 شحه قدرش کشید پای برافراخته خمره خضار گشت و روانه درگاه  
 ویرانه زود است بکجه از عطف من اندوه تو نیز نرسند نیامده  
 مالک گفت از شوق مقدم ار چشم زید و زباده مانده در این راه

زود شغل سپایه اندر جهان معاش سلیمان مستظم بود  
 یکی در کتاب زینش بر فخور برندی که در ضرب محکم بود  
 یکی دیگر از خویش وادان لواط بهر کس که زینش آرم بود

زینت کلاه

زینش گفت لاین نیز با من گفت که این هر دو مار استم بود  
 چشم کمان گفت لای روی سپی چه مردی بود کز زنه کم بود

سبک سوز تیره دل و کجماز کون داون از بد و خلقت جواد  
 مشکفی من از نماره بار تو دارم که باشک عیسی چه اکون کشاد  
 ثروت زهرمان غریب بند است از آن روی در جاشی او سوار  
 بدستان خلف مانده حمزه عاصی باخون پسر خوانده هفتاد  
 زوآب گفت ترا ایجان شد که بشکست زاده کیفیاد

بادت بشیر بر وجه غیر آینه است لبک بر ابل تو خاک تو نفاق کجاست  
 غله دیوه و نمک بوزان لبک بشل ابل تو گرد تو دشمنی چه است

دوم طایفه شریف  
 غایب شد که آگاه  
 کرد به بکرینه

بسرین گلب نونک و حقیقت  
باغدار که خاشاک کش جایز نیست  
از دو صد غنیمت اگر هر هفتی باقی  
چون گو میسکری به قید و پیراست  
با همه مسکنت و فقر ز افراط و تفریط  
نشر خصمیشان بر که هم خویر است

تحمل بکند روزی مرده در کار مستوفی  
بود آبا بجان حضرت دستور نام  
که کر از من نخواهد عذر و تنوید برانم  
بندم بر رخس ابواب صلح و برین کفر  
کنم پندارش از خواب غفلت و کشتن سارم  
بگویم در کجا باید حوائج کرد و کفر

بکجای کارن روش ارباب بدست  
مسید مکن نهاده بندار بر عتاب  
چنانچه حضورت با من کند لاجرم  
بیا فقه عداوت با من کند عتاب  
آقا، ساخت بایدش از قول و احوال  
شبه کرد بایدش از فعل و احوال

بکجای

بجوهر جلال و ایضاً فی نفس  
ایضاً حضرت دای مفر کلاب  
به حسب و کام نزن در بهر گام  
شاید که شیر شریزه سر آرد بران قلاب  
پس شکر مجلس صدمت اگر تو  
کردم سکوت و پاره فقر و مور و کلاب  
لیکن بهوش باش که این ملک شایه  
در دست من برجم شایطین و کلاب

فاضل بفر فضل کند خیر و از ملک  
جامل بسبب جمل فروماند از دواب  
عیسی ببال علم علم زد بر سلسله  
قارون ز خست مال فروخت در دواب  
ز اهل کرامت و کرمی نه تو جوهر کجی  
لایمان با بل فضل درشت در دواب

فخرت اگر بعد دراز است و کوه سخی  
غول است پس امام او چنان قاراب  
کل القویل خوانم و پندت می دهم  
احسن کیس که پند بگردانم خطاب  
قوی دی خلاف شریف بختی من  
هدیه انجمن را هدیه ان بود جواب  
پازر که کم نویس کش پیش ای کشیش  
بگذار تیغ بجوهر خفته در قلاب

بکجای

بکجای



دره ادخله به کام بهلا بر من سلسی کشته

منصف کیه بر من کرده گرفتار مرا ورم چنه کفنه است زهر کار مرا

دور از شب نشا ستم نه شب بخت سلس و حبس شد لازم ادوار مرا

که طیسر بلاج سلس از زای سنجف کج و موج و بیا

که حکیم زندان بیک سیاه که بد و ج مرده

دگری که زنده میل با جیل پس که از فام

که بر شک بچ ایم کند نهان سخته که شود روزه زدم سر دیش افکار مرا

آب سردم بکار فشانند از شیر انجلیان بیست

چهارم است لازم شده هر چهار مرا که لپای اردیا

آسمان کرده با نواح محن بار مرا با اعضا و دریا

زبان به پرنه سری کرده شکستار مرا شکر است دشت چو کرم

دره

دوستان را همه خدمت نداشت گدا نشد از انصه یک دست هوا دار مرا

چرخ از آن کرد مرا دست خوش غنا که ز خود دید فردن رتبه و مقدار مرا

قیمت مرد بعد ز هر دمت اوست بهتر از شرعیان همت آثار مرا

مرکز به نوبت ختم سلطه در کمان و خسته شده

حشمت سلطه محمود بود در دست باد محوط زهر آفت دینگی جانت

دارم سید که بر کسی اجاء و اقل سالها کینه و بد عطف بر دست

ناصر الدوله لقب بر از سلطان شاه بگزید حشمت شعی از افرانت

از دو ناصر بنو افروز خدا حشمت فر هر دو بن جم دلی این صاحبان

تابع دیر پیر جم چو شدی از بر کرد حکم جاری بنده مملکت کرمانت

منظر حشمت سلطان چو شدی می خند که سلاطین همه بوسند هم کمرانت

بونا داری فارس چو بر آوردی نام شره شد نام و فاد و همه ایرات







گیت که گوید زین بخت غازی که همه خنودان چو جزو تو چون گیت  
 است دود بهشت که ایل جهان دارند اندر فساد و فتنه تو عقل  
 گاه بر طاق سازفته غایت گاه بقصر آورند رای چادر  
 شد بخت ساینان ز رفته پادشاه اینچه پدا و جور و ظلم و قتل  
 باز آسودگی و دوست ایمان در هم بسته چون خط و ترسل  
 کنیت چشمه شعی و لفظ امارت جز بولغوات و جز برکات  
 ضمیمه غایب لکه جز غایب است برین بس و منجبت  
 مهر و مهر از شرم روی درای نیست هر دو مکر و داجیر شد و تحس  
 کنت خلقت اگر باغ زندم هیچ نرود ز باغ خیر و فضل  
 جد تو دولت شه انکه حاجت کشا چوب نهادی برآهر و مهر قل  
 انکه ملک زرم سنا است نه خوار تیغ جادش و خوش به تامل

بوقت  
 چکال و ناخن  
 شیر را گویند

نارن اکثر

نازن آتش مکان جهان جلالت آتش قارن سنان سپهر تملک  
 از در بند او تا بخت که روزه آرات پر زلاله و شبل  
 قیصر و خاقان درای شاکش باج فرشته در کمال تذلل  
 نام نیازمند کن برزم جهان فتح و ظفر جو ز غم نه ز تحلل  
 است دلاوری و غم توانم داری و آگاهی از رسوم تعال  
 باغ فتوت ز جود و است خضر روزه دولت رسی تو است پنا  
 حافظ سرحد و تیغ و نیزه معطی در هم تو بحد و تبدل  
 دفع مخد و عیال الایچه برهان ساز کاتب مکنی تحلل  
 کردن کردن بزن تیغ مهتد رقبه شیران کش بجز غل  
 دولت ایران خدا را پسند از چه تو شکر کنی ذهل و غافل  
 لشکر برکش بغرم زرم مخالف قلب ستم پیکان کن بر لزل

قاتل  
 (مصلح)

حفظ شعور از تو خواست خرم و این  
 بیخ تو را داد و گفت ایضا و این  
 سلسله برادر از قاصد و ایران  
 باطل میدان حدیث دور و نسل  
 نام بخورشید چون سپه گن زایل  
 پنج قرن خضر بر آرد بر آرد  
 صاحب و بیم و تیغ اگر تو گوید  
 نظم طوق و تو فانی بکحل  
 غدر پذیرفته چست بیک قل  
 زینده چغلی و مخافت و آتش  
 یک سخت بخت و یک بگوئی  
 سه عهد و ادم بدست بیک کل  
 کرده و لری چند از نژاد عفا بخت  
 لیک زجن بشر بن و سنگل  
 آنچه مصون ماند از لصوص بهمان  
 آمان کردند چون نبات تنقل  
 پنج از این نظم و خرم و حسن کیف  
 صیت جلالت گذشت از حلال  
 سفر و خشان بنه که لوریکان  
 وسعه و کلفونه به برای بکحل  
 از سخن وارس شیشه فرسان  
 چنین بچین بر مزن که حد و بکحل

کشتن ذایل  
 و ستان  
 و کشتن

اصول بهمن و فوج  
 انصافی جمع

کلفونه  
 سرخاقت

مجموعه

تجه الاسلام را ترجیح از این راه  
 پس زجه افتاد اگر گشتند متقل  
 مار کزیده خدایا شکید  
 لحظه آنی ز آه و سوز و متقل  
 رشتن این بیم خواستم که بنایم  
 باز غنم گرفت صبر و متقل  
 بمنو چهره افروز و متقل  
 این رسید از تو فغان شکست  
 از شکوه است بذیل ضارب و متقل  
 شر خدا که بر دلف از زور رسید  
 هر نازک دعا که کشادم رشتها  
 دید که آه زار سلطان ارتقا  
 صیدت جهان غمزه بقلاب رشتها  
 افتاده تو که شود عالمی شده است  
 کای بچس خانه و کای بیست  
 فل است ملک را تو اندر قیامها  
 کند است پای است تو اندر رشتها  
 شمع کطرف و باد پر زور و چهل کل  
 در عریده دو چار کند خون بمسها  
 خون زن است شوم و کواهی در دلم  
 لاین خون چنان ببار و ارد رشتها

نیمت  
 بهمن و فوج



که قمان و عمر و جوانی و ملک و مال  
 یکی ره هر دو دست بشوید ز دستها  
 گفت برین کوار شربت نوشی که داری  
 اندر خوشی انجام تو خوردم گیسوا  
 و شکر است و شکر گشتی و شکر است  
 شکر تو را به شکر من از خان جهان  
 سال دو بار چوب حکام می نوش  
 چنان بچوب بسته اندر استها

چینه ملک در زمان شب  
 پسری ساده بود و شکر آب  
 شتری جوی و شتری ویدار  
 ضمیران سوی و شترین غنای  
 خوش کحل خوش ادا و خوش حرف  
 خوش فرو خوش اصول و خوش شرف  
 سهل پیوند و مهربان و طبع  
 در شاگرد و چهره و دین و شرف  
 خمر و خمر خمر و جوی و خمر و پادشاه  
 شکر و شکر و شکر و شکر و شکر  
 عاشق انسان بخمر و وفا  
 که عمل دارد و بسیم و شکر

طریقه

طرب ایچ ز نعد و او  
 شیر و خمر از شکر آب  
 کاهی اندر عجب کھی بهجم  
 کو بکو خمر و جوی و خمر و طلب  
 همه جا در هوای بکر گفت  
 دست بر کون زمان که من بر

پند ملک در ویدایات  
 که در این فن بهاری عجب است  
 شکر شکر کند نو در اند  
 اندر این شکر خمر و شکر است  
 جود و دین و دین در کشته هنوز  
 بایه احترام صد عجب است  
 احترام شرف از عجب است  
 افتخار بچپ از عجب است  
 شرف او از خاکشیر است  
 افتخارش باطل و عجب است  
 مال در دست باطل و خافض  
 عودت بهادر است  
 لیک در بند ملک و عجب  
 دشمنی را چو عقد و عجب است

یزمسنده فی ابوجعل است      فیه فذاتی بولب است  
مصدر هیچ کار خیزی نیست      فضل لای تصرف چو در طلب است  
فخرش امان چون خری کاود      جل در زینت و فضل از دست است  
بکس از به داد یک ز سخاست      خبر به بر اهل ذمه قد حست  
خود نمائی و خود ستائی را      زن جلب شاد فرد مشقت است

مراعات نشان خود و نام خویش      مکر دیده اندر آزاد من  
که خواندی بهایم دوش پس      مکر شکستی به پیکار من  
ز به غیل حشده فی حش      سخن سخت کشتی بخار من  
بجز زحمت و خدمت و بندگی      چو دیدی تو اند کار و کردار من  
که تنه یه کروی به دیوان مرا      بن عیب بستی ز بهار من

کرمانج

مگر شاد من با دیوان خند      نه پیشتر روز بازار من  
کسی را که دوق است دوش من      ز جان و دل آید خریدار من  
سویا که از سفر باشد حق      ز جل آور و رخ بانکار من  
این بود با پیش از من      آیین بود نزد تو معذور من  
هم هست قدس که به دردم      غنی عیب بر نگر کفار من  
حق محض شد بهادر و در      برادر توان رخ بسیار من  
انگ و زب لب فرو بسته ام      که عهدی بهر من بر سر لاد من  
که شمع آستان و افام تو      بدو اصل و شرل دیار من  
که نیز از راه اخلاص بود      که سایه از اجنه زنجار من

بملای برده

آدمان من کو این شتابان برادر      که چه درو بسته از فرج من آبر



دوست سبک در مردم را بکار  
نور است در بر نشسته گشتی صحاب  
آه و احقا که دشمنانیدی ز دوست  
لطخوری از دشمنان طبعه زنی حباب  
آخر آنکه ساله مادر حسن دی مشهور  
از چه آفتی بخوش این شتره شرفا  
می شنیدم اینکه کوساله سخن میگفت  
فضل از منی بی بکار و دستیار  
چون تو را دیدم بستم شکله ای حرف  
شد وجودت بخور از محض غلبه  
بکمر آه لغت را مانده زیش تو  
در غلو کفم که کلک از منبر تازه  
بر سره بایر قادی ناپس وی زرد آب  
ایکرا ز جلی کوشه زنی که من  
چنگ مرگم بر بارگاه دوی الا و نا  
از جهان آباد من تا آب بی نسل  
من بقرا آباد قریب ز خورشید کتاب  
هر دو جهانهای من چون خشت شست  
سوره الماس وادی در جوی حباب  
آن چهل زبان و آن تر با که بود کینه  
نیزه را بگذاشی بر دوشی غلاب

غزوه  
مهر زکریا

ذوق  
صاحب

فهرست  
شک

ملک

ملک باد مراد و کین گردی خراب  
از دم بزی قراره از درونم تاب  
ظلم کم کن بپند گیر از گش او سب  
کیم خون سیاهش میگرد و سهراب  
آن برادرت از طباب قهر شده گشته  
طل سلطان بگردان دهره قصاب  
گون تو با لومعه میراب اهل کوشه بود  
کم فرو بخورد آب شست شیخ دشتاب  
نقطه میراب ترا پان بر دشته  
یعنی این میراب مضروب تصدیر  
فطرت هر که قبول هیچ خیر از حق کرده  
آری روی منزه کی سازد قبول غراب  
با پنداری که دست از ریش تو برداشتم  
تا ز جوت پندارم و قهر کتاب  
بجو تو چون خون تو این کسایح این  
حق پدر کرده است خون هر مرد و تراب  
نیل رسوله برابر دغا زه نکت رخ  
انجمن مال که فحبه و سکه در غلاب  
در بر وجود و صفایان و حجاب  
پر کنم از ذکر حضرت سید و محراب  
تا نور پریانم کنم حجاب بخندانم  
ای بیار خود سازم آتش سحراب

غزوه  
مهر زکریا

ذوق  
صاحب







افر خدایه است و هجرت کرد  
 دیو در او حاکم است غول عمار  
 ملل جهان خون بر سپید پریشان  
 جود قوی چرخه ظلم سخت قدم است  
 کاتب فریض آمده است دفعه زخم است  
 عشر فردون بشر خوش رقوم است  
 کاد کذا ان جمع و خرج عید را  
 دفتران را بید عرض و سومات  
 جایی ملک است ملک است  
 خواهند از هر چه باذل است  
 دیده بهرست کتابه بن چه جرم  
 کردن افراسیاب و شیشه هوم است  
 بارگران است بار گیر جرم است  
 مر جوم از دیو صد هزار انجم است  
 دیو در او حاکم است غول عمار  
 ملل جهان خون بر سپید پریشان  
 جود قوی چرخه ظلم سخت قدم است  
 کاتب فریض آمده است دفعه زخم است  
 عشر فردون بشر خوش رقوم است  
 کاد کذا ان جمع و خرج عید را  
 دفتران را بید عرض و سومات  
 جایی ملک است ملک است  
 خواهند از هر چه باذل است  
 دیده بهرست کتابه بن چه جرم  
 کردن افراسیاب و شیشه هوم است  
 بارگران است بار گیر جرم است  
 مر جوم از دیو صد هزار انجم است

غنیم  
 غنیمت

ضعیف است  
 دوقلم

بنام  
 کد افراسیاب

کیت کیت

کیت که کوبه زمین بجزرت  
 عدل تو امروز در اشته احسان  
 طیب فعال و سحر خات کلاست  
 ابد دل را دو کوش صدق یوش  
 عرض فعال بطرف طرفه شال  
 کرده خدا رحمت بکله از حق  
 شیر از اسبک نوش و مرتع و جاش  
 با جزرت میدم که بر کله است که  
 کرک قوی چرخه را رتله برون کن  
 بر بچینش ملک صنع خود جمال  
 خجده پریشان کنند جماعت  
 ایکه حریب مضاف قیصر روم است  
 ناسخ اعمار سخنان قزوم است  
 نسخه اطر فیض عموم و عموم است  
 از در حکمت و موج بحر علم است  
 دارم و این فرشته اشل فرزند است  
 گفته بر این کله کرک الله خصم است  
 حفظ از کرک شیر بر کن که شوم است  
 کرده یکس دور اهل خون و لوم است  
 چکل دماش کن که خونه و شوم است  
 آیس من رحمه الرحیم رقوم است  
 نیم خراب و زنده بر و لوم است

قلیه  
 متصفان  
 یافه

الد  
 یف

بوم بران چند با بزل که در اینجا  
مصلحت دولت است و خیر عموم است  
وانی دیگر فرست برده لایب  
خبر شکسته یومیانی و موسم است  
نقل رشید از حسن نشیمن  
ملک کلیم از حسن کلام کلام است  
سواظر مضافاً حضرت والا  
ناقد غث و رقیس فضل و عود است  
بمطابقه از سوادین و کوشه

چون تو سن غم بفرور کنی  
دیدم که چو شد  
اوضاع سرانویت تاراج و چو شد  
دیدم که چو شد  
هر نقدی و حبسی که زمین مانده بتزل  
برفت نازل  
محبوب بکلکاری و مصروف باو شد  
دیدم که چو شد  
آن نو کرده ساله که از هر زده شکار  
کر دیدم که چو شد  
اول قدم او بهشت لای کردن و شد  
دیدم که چو شد

آن باره

آن باره آن هر محمول عمارت  
و آن آب سحاب  
مصروف شد و مصروف بجا بود و چو شد  
دیدم که چو شد  
و آب چو مستاجر این سرزمین کرد  
پشت همه لرزید  
از شومی او کدم این سرزمین چو شد  
دیدم که چو شد  
آن مهر تکار نه زین است و کین  
فی شک کس کس  
و اما نه از آن همه کیشال و قشور شد  
دیدم که چو شد  
میگفت بمصومم یکم فلفلی زار  
با ویده خویندا  
آن که در سوخته از هر یک چو شد  
دیدم که چو شد  
انگشت یار زینت و انگاره سرخوش  
و انظار می چو شد  
افسوس که مهال قورق بر خرد و کوشد  
دیدم که چو شد  
برخ حرمخانه هر آنسر که کشم بر چو شد  
درگاه که بر سر کوشد  
دیدم که چو شد





برصدی و جمال کنی اخلاص و ارادت بودم زیارت

از آنکه عمرش دل و جان هر دو کرد شد دید که چو شد

گفتم که مرا صاحب سالار قدیم است با نفس سلیم است

بخت بد من صاحب برین عهد شد دید که چو شد

از حضرت او هیچ مرا چون گفتم نیست این شد پس چو شد

ای آه که دق داشتم و لارم نه شد دید که چو شد

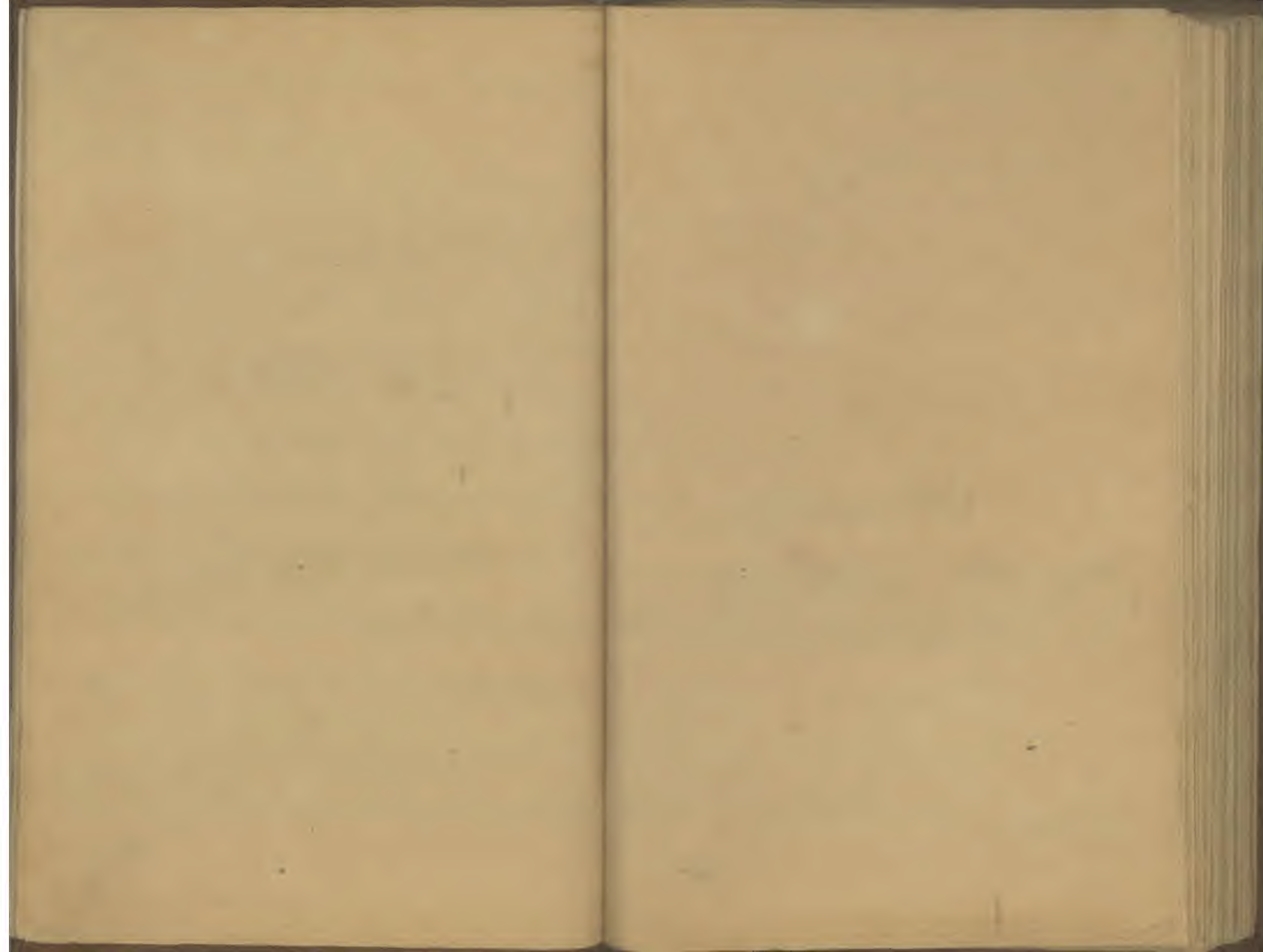
در جبرتم از آنکه پان پاکه و امن از چست که با من

اطلاع و سلامش همه توبه در دوشه دید که چو شد

گریخت گفتم من سپهر امانم از چنگ صلیب به چنگ

بر صبح و صفای خانه گفت و شنید شد دید که چو شد





بعضی از غزلیات جناب کادوس

دانی از خدایک مرغان بدل از منم  
از خدایک من شایم ز رخسار خرم  
بر کاستن حسن اگر من دوسه بودی  
مکن از زکات منم که گدا یم و خیرم  
نه من بحسن شهاب جهان تو سپیدی  
که ز عیاشیافت من هم شایسته عظیم  
بدلم نشسته خنجر بر دای طبعم  
از علاج و چاره بگذر که از تابیرم  
تو زمانه سرگرمی ز من از غم دوری  
از غم من غم دورت بگذر که بفرم  
بره صیبا مگر تو سر زلف شاد کردی  
که صیبا دهد بشارت بر دایع عیرم

چو غزال پست پوتم بر خنجرم  
باید آنکه شایه بخت ازین بهیرم

بر باد وصل دوست بجهان او شدم  
خداان بشوق سکه چو زانده شدم  
از شوق اینکه در قدش روزی انکرم  
عمرت با کرون خود بار گشتم  
انحال پارسیا برج یار پارسی  
یاد آرد از حدیث یمن سیاه شدم  
ز آه من پری گریزد و اینک بجای دل  
آه من بدل گرفته کنار پریوشم  
بادام و قد و پسته به دست یار  
دارد و لیک منع نماید زهر شدم  
بر کس ز ترکش ایسر آن تر گریزد  
تا بر کس ز مار که در چشم گشتم  
سند آمد از خمره تو که زدم  
باور نمایدی سخن از ترا شدم  
از چشم و زلف و طره کنی قصد بدن دل  
باست ترک و دور من اندک شدم  
بر صفت جمال تو زلف بخون من  
سید کند خورد و من ز کونش شدم  
از آن مهال ابروی تو ای پری  
صبر و جوار در غش و چوینش شدم  
در بستم شبی نمودی و وقت  
بستر زخاره کرده و از خار با شدم



فارس نظر بچرخ چون فلک گفت

تسکین خاطر آورد و آردی موش

کشته ترت مجال آه ندارد	آه زخوی که داد خواه ندارد
مشق نظام بیاوران کجاست	دلباط بفرج نظام شاه ندارد
خبر بر آن ده بزنجی سرت	عقل درستی بر سیاه ندارد
خطابت یا نقشه بر لب کوثر	کوثر بال چنین گپا ندارد
جلوه سرد است در خرام توکل	سرد بر گل بر کلاه ندارد
میغرب می رود در کرایه	عقرب نو خانه خیر ماه ندارد
توبه زینش اهلیم زبان بر آید	خون زبان بر زرد دل گناه ندارد
خال سیاه شش دشت باغش	خود و قسم دید چون گواه ندارد
خیمه جان شکار خسر و حسن	شاه جنس بخت و بارگاه ندارد

الف

الف بر این پس تو فارین کم کوی

کافر هر چه بکشد راه ندارد

بیکه لببت بستم شکرین است	بیکه بچشمت فریب خدعه مکن است
کوته آن لعل بیت ملک نبات است	کوته این چشم بیت سحر مین است
بیکه برایت خیمه و نور و فروغ است	بیکه بر لغت بکج ز حلقه و حسن است
کوته آن روی بیت بدر نام است	کوته این لغت بیت درج حسن است
جلوه یار است یا بکس الوار	برق میان است یا شمع حسن است
تور لطافت سر رشته چو رشته	روح مجرود که از سلاله طین است
که خواب مضرب است نبات	ملک طاحت تو دایر بر کن است
حسن تو آتش عقل و آفتاب است	حسن تو رسوا کنند دامن است
مشک ز چمن است و چمن بخت	خاره بگوشت و در دل تو دین است

از جلا است و در دهان تو دم  
نوشش شدت دباک تو چمن  
ماه بفریب سی دور کند بر  
عزب تو در دشت ملک قمرین  
صید و لهر از بردان کاکش  
عمره کاکه دار و ناگت کجین  
سله زلف تو بگردن فارس

رشته زار با که جل من است

خنده در لب لب و قمر کنان از دست  
در دو غناب تو خاست از دست  
رخ سپرد و دوسه دبان کوثر خاست  
در لب چاشنی نگر و شکر طرب است  
چشم منت تو چو ترکان سحر زمره  
خبر آتش بروی تو دانه ز غصه است  
سر و کف تو از خردم با کف کوی  
سر دیکه شوخ سخکوار است که شامی است  
ماه خواندم رخ زیبای تو برین چند  
کف که ماه شب ببرد چاه و لب است  
از پی سوک شهیدان نگاه تو مدام  
زاع زلفین تو سر و رخ و کجین است

سرخ خون من این کف با که  
با که بر صفحه سین در پی از دست  
شیم از شمع جمال تو در شعله  
گرچه از زلف شبیه رنگ تو از دم چو  
جلو کردی و روی برق با بر دل  
کر از این برق جهان نور تو دم چو  
خسته در بر خویشید کی زنی خو  
زنجبک بین که چنان کج و دو پهلو  
عمر و اخبار عیاش بیان نظر است  
سیم و سیاه عیاش به بر دست

شعر فارس همه در وصف و حال است

دین ب نظر ابل نظر محبت است

بخت اگر کند به سیری مرا  
کبرمش بر شک شک شک  
نوشم از لبش شد جام عالم  
چشم از رخش لاله رنگ رنگ  
ده چه خوش بوداده در بهار  
خاصه با بی شوخ و کفنده  
از سر درین طرف چو سیاه  
بانوای نه با خردش شک



دهری مراست چاکت و خنجر  
 رنجه بندله کوی جوش و مریغ  
 ساد و جوان نازک و لطیف  
 مت و یکبار نغز و شوخ و شک  
 طره اش زده مرده اش سنان  
 بگرش هر رینه پریشان  
 قد چو نارون لب چو ناروان  
 رخ چو سرخ گل دل چو خار و سنک  
 که برابر ویش چمن برافکن  
 مشکرا بچمن نریغ بشکن  
 غمزه را کمان چون بزکند  
 بر جلزنده از مرده خندک  
 نقشه از رخ لبی چنین  
 مانی از برد در فرنگ و چین  
 پیش نقشه اش چهره برین  
 سایه از خیالیت فرنگ  
 جنگ را بود صلح در وفا  
 بوسه صلح شد لکیده با  
 من بهما نایب بود  
 آورم که تا آرمش بجنگ  
 فارس از ترا حمل عشق خست  
 نه عجب که چرخ زمین با بخت

مژگی گشته بار پس مست  
 بوزگی زنده چرخ با لپک  
 شد چو آینه خاطر امیر  
 ظاهر اندر و راز هر ضمیر  
 کرد این غزل روشن و غیر  
 روی آینه از غبار زنگ

تاب در طره میفک که بر طاق  
 آب در چهره سیاه که کی غمزه در آیم  
 آب تاب رخ زلف تو اگر جت جان  
 من از این تاب از این آب چهره آیم  
 زلف از سایه جت شد درخ آینه  
 پس از این سایه دامن آیه چهره آیم  
 که در آب سر زلف تو زنده راه دل  
 دل دوین من نبود او و چه زنده راه دل  
 آنچنان من تو مستغرق و در تو شوم  
 که تفاوت کند حالت پدید می دهیم  
 رو بهر سو که هم روی تو بینم بمقابل  
 فرق بر دشته عشقت زلف تو آیم  
 بحر گویند که سدی و جایت عشق  
 من نه آنم که شود بحر ز تو سده و جایت

زاهدان جز در دوزخ تو دمی و عدد دهم  
و اعطای چند گوشت بر برفی برام  
چو در اجلوه یارم چو کنی وصف دهم  
سر خوش از بادو شوم چو دمی حاتم برام  
معنی بدست غم چو دمی در دس غلام  
شمار حجت حاتم چه کنی شرح کنام  
بسته دامنم بر برای عقل زارم  
کشته خنجر غم چه دمی پیم حاتم

فارسیم چشمه محنت ز لعلم شده جاری

در در غم دری حلقه زن در خوشایم

کشته از بخرخ اندر شیر مقام  
آه سرود یک کرم در یک زرد چرم  
گاه بر باد وصالش از شفق چو نری  
گاه از بخر حمالش از هفت چو نری  
و عندمان از بخر ویش چو نری  
ناله آنکس بآب اول ره پرم  
در خیال صورت پای او با جلوه کرد  
کافر مگر صورت دیگر گشت اندر خرم  
بجو خاک افتاده گشت در دشت شام  
باد مهرش چند چون خاک سازد نام

حسرت ز لعل

حسرتش که طوق کویان گریزند زارم  
عشوه اش لکن کوشش دل بخواهد نام  
شد چون مال از ناله سر دم شد چو دمی  
در غم از دمی و ناله بکه میوم بکه نام  
قبل از روستیان شد آتش چو دمی  
لک از آن آتش سیاه و سوخته چو نام  
روی او را ماه کسم گفت شکست نام  
چهر او را مهر خنده گفت شکست نام  
مهر را باشد کوفی ماه را کمر و خونی  
من از ایندو عاری و پیغمبر حسن چو نام  
از در سوئی میان من از در لطف شکم  
بهر غیبی میان من در لب کوشش نام  
قبر اساطره مشکین دوان اندر نام  
خال منهد و بر رخ منشته و گوید نام  
تا پنداری که خون عشق از آن شد صدام  
هر که شد عاشق بر دیم خون او نام

بجو عارض سر سازد هر که در میدان ششم

گرچه سلطان است محروم آید از شهادت نام

ساقی لایح مده پیاله بدستم  
ز آنکه من از نشاء جمال تو ستم



شست  
دام با بیکر

بیا م شرام مره که با زمین و هر روز  
سر خوش دست از بند زار گستم  
جبهه نمودم بی که صید کردم  
زلف تو آید و همچو حوت بستم  
رشته آفت ز هر چه بود بزم  
عهد موذات ز غیر دوست گستم  
در عوض سبزه تا زلف گرفتم  
در بدل شیشه عهد تو به سنگتم  
زده صفت بکه در پی تو دیدم  
خلفی بحیرت که آفتاب پرستم  
نفت جاوید بود و امن صلت  
تا که گفتم بخت ز با من گستم  
کردن فارس چه شد ای کنت  
گفت که از جور در کار پرستم

اگر دلم برده از دیر چرم بر چمن  
بسته باری از آن لاله شکن  
مایه شرم از دست که او را  
شعر چه پردین شده است چو تیر  
طیله زمان لعل او بگوثر دستیم  
خنده کنان زلف او بسیل حسین

صنعه

لعل تو شیر جو گلستان بگوئی  
چرخ رافش گلستان شده بر چمن  
دل شده مهرور از بازوی عشقش  
هسچو کوبه تر بر چرخه شامین  
من شده مجنون و حال دست چلی  
من شده فریاد و لعل او دست چرخین  
قامت او چون خیال من همه نود  
و فر من چون جمال او همه رنگین  
از مژده شیر بر کم زده شتر  
زابر و خوزیر بر دلم زده سکن  
که بقیامت ز خون من کند کار  
شاهد من بس جان انامل رکن  
شعر تو فارس اگر کوه بخونند  
خیزد از اخراجی کوه نمره تخمین

ایز آن روز که میگردم کل تو  
ماند نهان بکشت سگی آمد دل تو  
نفس باد صبا شکدم آمد امروز  
که گذرد می بر شکن کاکل تو  
غریبه در کجه عشقت شدم ای کرم  
دست و پا هر چه زرم غیب میان

از چه ایخل بود خند و طلب خمر مرا  
 غیر حنظل بود بهره از حاصل تو  
 بحر قلم مکش ای ترک زار و شمشیر  
 کوی قتل مرا بس که قاتل تو  
 رنگ فروس شود کلبه در آینه  
 شود ایوانه حور اشقی منزل تو  
 رشک از آینه آید که در آینه  
 گر چه شکست جفا که شود مال تو  
 بسیر راه و دواغ تو فشانم ز شرف  
 افتد رشک که در کمال بر دجل تو

دل و جان خواستی از این سخن بفهم

نیت بجان جان ایند جان مال

ماه من با چهره در شکن پزند آرد  
 صید و لهما را حجب محکم گشته آرد  
 بر فراز سر و سیمین قوس ابرو را  
 چون هلالی از بر چرخ بلند آرد  
 عاشقان مبتلا از آن دو بعد از  
 چهره ز بجز دوام دکنه و سنده آرد  
 بر رخ چشم به بر چرخ خسان خوش  
 خال شکن را کار چون سپند آرد

زبان و قلم

زانکه دیوانه است سرخ تو شمع و قلب  
 یک بدخشان اصل و یک کجاست آرد  
 آب حضرت در دهن با چهره ملت  
 کما چنین جان در آن از کجاست آرد  
 لطف تو با چهره گشتی را میان بر شک  
 در بر تو صحن فولاد و شد آرد  
 امش ز دوست را از آن چو کمان دگر  
 طره چون دگر بازند و زنده آرد

خشی سودای من از لعل شکر

بوسه های گرم و تر چون چیده آرد

من تا رخ ای مهربان مه نمودی  
 بودیم در لطف و رحمت کشودی  
 دین تا بنا کی رحمت هر که چند  
 خدا را بپا کی مناید سجودی  
 دلم خالی از صبر و عظم پریشان  
 در اول نظر صبر و عظم بودی  
 بجای نمودی و برین جلالت  
 مرا سوخت کالتا روات القود  
 شسته نسیم حسن و جمالی  
 روان در پی از عاشقان چندی



بران نشین چهره چشم بدان  
 سبذست خال تو در لاف ده  
 مبصر رخت که زینجا گذشتی  
 غلبی خرد یار یوسف محمودی  
 بر آستان سر زلف تا بر مشام  
 رسد ز نسیم صبا بوی عود  
 قیامت عیان مژم اندر قیامت  
 خدا را استخیر از حق و کلام  
 ندای تو ساقی به پهای جانی  
 هلاک تو مطرب برادر سرود  
 که عشق و محبت به دوستی هم  
 نشست بر جاز من آرد بود  
 محبت چنان آشی زو بجای نم  
 که تا محشر آرد انباشد نمود  
 بن چرخ پیمود و آید کیش  
 مگر هم قسم با سپهر کبود  
 بدین کشت پر مرده ای ابر  
 نمی باری و در بر دوق در عود  
 ز فارس چو دیدی کار که زوری  
 بریدی و نهاد جدایی نمود

ز خال و زلف نهادی بچهره دانه  
 که هر که صید تو کرد و بکیرش نهاد  
 بدام و دانه چه حاجت که آهوان نکند  
 یک کرشمه ربانید دل غارت نهاد  
 نه آفتاب نه ماه و نه سوری و نه خورشید  
 از این چهار تو بر کوب راستی که کد  
 تو آفتاب می چه رشته زنی  
 ولیک به مقامی چو رفته بر لب  
 اگر چه ناضی اندر وفا و عهد و نود  
 بد لرزانی و شوخی و حسن باز نهاد  
 ز پانشتی و مثبت زو رفته کتی  
 ز جای خیره قیامت پای کن ز قیامت  
 خیال وصل تو می بخت در سرالش تو  
 فراق گفت که ای غنوا نهاده تو  
 خدای آلب میگون و چشم تو ساقی  
 بسوخت آتش عشق مدد غنای بجای  
 مه گذشت برات و بوسه زلف شیر  
 سواله دادی ولیکن هنوز مانده بود  
 حلال نیست تعلل بوام پیشتر از این  
 ادا نمای اگر در پی صلاح و حرام  
 دهمد مرده بفارس که باز بقیامت  
 ز ابروان حقش کشید تر نسای

کشته بر آتش خسار تو آغوش سپند  
 تا که ز چشم بخت ز سر دم و گزند  
 چشم صید افکند از غمزه و ابروی  
 هر چه دید دل عاشق کجانی و کند  
 زان تسل شده پیدایه و زلف  
 دل ازین سلسله دروی و زلف  
 هر که سلسله عشق تو افاد بگردان  
 حاجت سلسله نبود چه به بندی چو بند  
 دل دین و ادب تاج و بخون کشتن  
 هر که در تاج بچو لاکه عشق تو کند  
 چهره ساز زلف فروزان چو سنی  
 سنگ در نیم نمایان چو زخمی ز زلف  
 از خود آرائی و خود را بی خود باز کرد  
 ای جوان بشنو از این هر چه بگوید  
 قبله آرد و زلف و لب چسبی  
 سر و کشمیر دشته کور و خورشید بلند  
 حور فردوس و نه تخت و نه تاج  
 شاهدار من و شوخ خن شاه جند  
 به تسم کیش لعل و سکر بر زلف  
 که شود فروزان چه از آن پند

بسه جگر

بسه باشد چو آفت کند تقویت دل بسته داری ولی آفتی اثر دارد

نظر از لطف مکنی که و بگاه نهار  
 سر جمیع بچه جرم و چه کنه از نظرش بار نکند  
 بشد

و لبر من که آتش جان است  
 لعل او را بنیاد و مهر جان است  
 گرفت و شد ز لعل خود بوی  
 بد و صد جان منور از زان است  
 آن نه زلف است بر شاخ  
 زهرن دین و دوز و ایمان است  
 آن نه جعد است در بر زلف  
 نافه مشک تو ده بان است  
 خال بر گوشه لبش کوئی  
 خضر بر چشمه سار حیوان است  
 ابروان مقوش مثل  
 شیخ خوزیر شیر بر دال است  
 زان و دهنده می تا بوزن  
 بد و دم صد نه از پیکان است  
 زانده آفت زلف خم خم  
 گاهم آفتی در پیکان است



دل من بر چه زخمت کش  
بچه دوش سیر زندان است  
چون حکم کند ز تو شین  
قد و شکر بی فزادان است  
چون چشم کند بخت و دلان  
شب بهران در روز و زمان  
و هوش نطق بود موهوم  
که با سر از غیب بران است  
کمرش بچو تازی از نصیب  
در قصبه پیش ارجمه نهان است  
نی نی آن سیم است سحاب  
بکه نرم و لطیف لرزان است  
با سبلی بود در خشنود  
که طلع عشق ز بوی سیران است  
با همه لطف نرمی اندام  
دل او شکر ز سندان است  
این جمال از بشر بدیع بود  
نکر این جور راوه غلمان است  
با همه بی غمی در آزاد  
دل دوین در برش که گمان است  
عکساری اگر بد لکنند  
نی ز چهره سبب نادان است

آخرین

آخر این لعل سفته می کرد  
غنچه چون گل سخته می کرد  
ای پر چهره آینه برد  
لحظه اندران نظر ملک برد  
تا شوی محو حسن طبعش  
مست کردی ز لذت برد  
جلوه عشق را عیان بپنی  
اندران مستی از درد دیوان  
از همه بند بند خود شوی  
ناله عشق بچه مستی  
حالت به دلان بدانی  
جود را کم کنی وفا بسیار  
ای پسر بک بشکند  
شکر و قدر را شکن باز  
زلفش عین گوهر بار  
شانه بر تابدار طره کهن  
شکر او بهر در تانار  
خمره را منع کن ز خویر  
عشوه کو ز ظلم دست برد

یک چشم تو زنجی نیست  
 یک اندر کفش منه زینار  
 که گفت که گرفت زنجی پیش  
 کند از ز عالمی و یار  
 اندر زلف تو در دین بند  
 درو را سر کنون چند از دانه  
 دین دول آنچه برده اندر  
 حمله را از پنهان در آرد  
 دل دار از اینانه بجوی  
 بوسه زان بر آن تر آرد  
 همچو جانش بقلب خود جا  
 همچو روح روان غریز  
 آنچنان جو رضای او که  
 نشاند بر او رخصه غبار  
 زانکه از به خلقت ایند  
 بسوق عشق میکند مکرار  
 دلربائی لطیفها دارد  
 با تو کفیم اندک از نپار  
 حسن را عشق هر تسلیم است  
 پیش از این نیست حاجت مکرار  
 ای بخوبی ز ماه برده کرد  
 پند فارسی بجان دل بنور

بنای شاعر شری

این امری که چون تو سخن سنجی ز غم  
 سباده باد باده روزگار با  
 فلک بدیع باشد مثل تو که در است  
 در گوش تو غم دس سخن کو شوار با  
 داری و ما خلص و دارنده نسکون  
 از شیوه وفا بجان اشتها با  
 تا نیم و غول نیست حق ترا بجام  
 لیکن جو خمر نشاء دهد در خمار با  
 پای خیال آید و راست بیکدی  
 کرد و بخت مثل ترا در و یار با  
 که کمین ز قول تو خوانند فرورد  
 رقصند هر دو کان همه اندر هزار با  
 نظم تو داده عقد کبر را نظا  
 شربت فشانده بکر سخن را ساز با  
 بر خوان علم و فضل تو بوضو  
 کرده اندر در شب زبانه خوار با  
 ارجو که نام و هر پسر چون تو آرد  
 چشم فلک سفید شد از اشتها با  
 از حسرت ملا تو در خلعت و قاس  
 آب حیات کم شد در چشمه سار با

این  
 بنای



از رنگ گلک و دفرسی طریقت  
 بگت بزرگک و دوزخ حیات  
 ای انکه از بیان تو اندام معرفت  
 جباریت همچو آب روان را بشمار  
 شوق لغایمان و ملائیکه ی تو  
 چو مان کشد که بختی ز راهار  
 تو معکف بشو شری و خلقی از غمت  
 حیران و دم فسرده روان را بشمار  
 چون تار زار نام و چون لی کوکب  
 شریست چو بسنوم ز بیم و زار  
 اشعار و لغز پند کرده ز دلمی  
 چون زلف و لعلان بدلم سحر را  
 از قدری تو خیزد و ریزد علی الدوام  
 از دیده ام ستاره و از دل شری را  
 کلکم نهاده بهر خلیل و حسود تو  
 از روح کشت و افسرد از چو دار  
 شعر آدم بکسرت عالیت دنیا  
 مقدار قطره چیست بخیل سجاد را  
 دارد چه وزن و قدر بیزان عسب  
 فیراحی از حجاره بر کوپس را  
 کلک تو از دای کلیم است و پاک خود  
 جل و عصای سحر خیالان چو مار

از شری

از شیان بود که گروم جباری  
 انهای شیان نداد و شمار  
 در رس طلائع بشو شری افکند  
 تا از محک بلند نماید عیار  
 بخواهی است که جناب و فانی از شوشن جلال  
 شوشن است  
 ای فارسی که بر فرس طبع فاجی  
 هستی سواره و دو کران فی سوار  
 وی فارسی که چون فرس طبع می  
 شعرات جان سپهر سراجان را  
 هستی تو خود و طبعی و انوری  
 دارد و تو کمال کمال افکار  
 کر شعرا بدار تو خوانند بر حسن  
 کرد و عمل چو آب روان را بشمار  
 صطرب اگر به بند شری تار  
 مستی دهد چو باوه بم و زار  
 کردیج خا کوئی در چو کل کنی  
 بیل بر دتبع چون کل زخار  
 از رای روشن تو که شمشیر  
 در کشتن خیال تو دانه جبار

برود بر منت از پر پرده انجمن  
 خیزد ز خاک گوشت بیل هزارها  
 با کاردان ز طبع روان ساختی را  
 از هر بنده شد و شکر شکسته بارها  
 این بنده را بنود عوض شد و شکوفه  
 با فضل و کوهی که نمایم شمار با  
 جسم بنافتم مگر این مشت از عرف  
 از شاعر است یکم در اشعار عار با  
 چند بیت دل فسرده ام از شکر  
 شد ناخن خیال تو مضرب جان با  
 هر که که باد می کنم از غم و دستان  
 افشاد اشتیاق بجام ششمار با  
 شوق لغای باران پای و دم چنان  
 برده ز خاک رفته ز دست خیار با  
 باشد مرا علی خواطر جان دیا  
 بر خضر می که برده ز جام قرار با  
 نامش برم چگونگی که نامحرمنند  
 مستور به چشم بدور کار با  
 محمول قدر دست جو می بر نام  
 یا سپهر مصححی نکت ذوالکمار با

کرم حاد و مایع با صد نذر شعر  
 ناکفته ام هست سوزی از هزارها  
 کجی است پر زگو هر دما بی نصیب ازاد  
 بجز است بکناره و ما بر کنار با  
 جاناکر اهل در دی او پس کی داد  
 بجز بود ترا ز همه شکسار با  
 من عاشقم براد اگر ایتم بود کلا  
 با جفا از این شرف افتاد

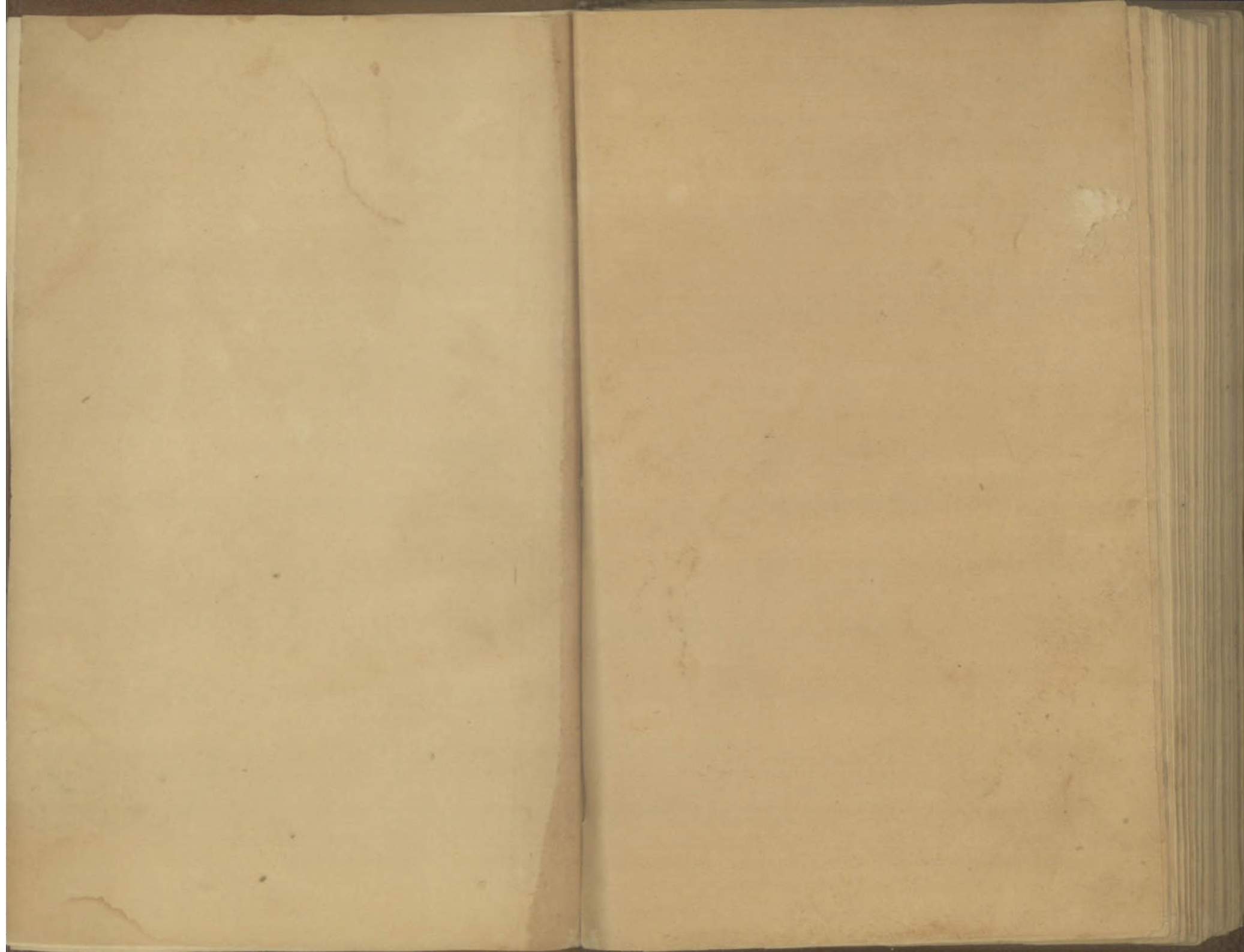
هر که دواز غیر وفا می جو که نیست

خبر نامی از وفا تمام دیار با

۱ ۲ ۳ ۴



141  
—  
20







نصف  
11/2/3